

هلومی کنزیده

بر اساس داستانی واقعی از زندگی نویسنده با همسرش پیرشاش سانا زساواتی

مسعود نو دوشنی

هلوى گنديده
مسعود نودوشنى
ناشر: نويسنده

پیشگفتار

نوشتن این کتاب هیچ کار ساده ای نیست و نخواهد بود چه برای من و چه برای هر کس دیگر. منظور از نوشتن این کتاب هیچ قصد انتقام گرفتن از شخص و افراد دیگری نیست، فقط و فقط قصه زندگی دو ایرانی است که همه روزه اتفاق می افتد. به قلم آمده که همه بدانند چه مشکلاتی بین ما وجود دارد. این نویسنده هیچ قصد توهینی به هیچ کدام از اقلیتهای قومی و مذهبی ندارد، تمام برخوردها شخصی است. ما همه ایرانی و از یک خاک و نژادیم، و همه باهم برابر و یکسان هستیم. نوشتههای این کتاب صددرصد حقیقی و من در تمام نوشته ها و گفته هایم پاسخ گویم و برای همه سخنانم مدارک کافی دارم.

مسعود نودشنی

اکتبر ۲۰۰۹ استکهلم

ساعت، ۸ صبح روز یازده سپتامبر سال ۲۰۰۸ میلادی رانشان می داد، که از خواب بیدار شدم. به ساناز که کنارم خوابیده بود نگاهی نداختم دیدم هنوز خواب است. صدایش زدم، کمی بعد بیدار شد. گفتم: پاشو، باید برویم، دیر می شود.

ساناز خودش را به من چسباند و گفت: بغلم کن!

اورا در آغوش کشیدم، سرش را مثل همیشه روی سینه ام گذاشت. این کار همیشه به او آرامش می داد ولی من دوباره به او گفتم: عزیزم! باید بلند شویم، دیر می شود گفت: مثل اینکه خیلی عجله داری، چیه خیلی دوست داری زودتر از دست من خلاص بشوی. با این که او واقعا "حرف دل مرا می زد، چیزی نگفتم. اما او باز هم ادامه داد و گفت: حتما" خیال هم نداری که کار مرا درست کنی برگردم سوند. گفتم: ساناز جان دوباره شروع نکن، پاشو باید دوش بگیریم و نی نی را ببری بیرون (نی نی نام سگ ساناز است که از ایران به سوئد آورده ایم).

پس از چند دقیقه ای ساناز بلند شد و هر دو به حمام رفتیم. زیر دوش دوباره مرا در آغوش کشید و در حالی که می بوسیدم، دوباره گفت: یادت باشد که قول دادی وقسم خوردی که کارم را هر چه زودتر درست کنی، تا به سوئد برگردم. گفتم: یادم هست، کارت را درست خواهم کرد. فقط خواهش می کنم این قدر اصرار نکن. دیگه

۵ مسعود ندوشنی

خسته شدم. سپس سریع از زیر دوش بیرون آمدم. پس از مدتی مشغول آماده کردن صبحانه شدم، صبحانه که آماده شد صدای ساناز را از طبقه بالا شنیدم. که با صدای بغض آلود با نی نی صحبت می کرد و می گفت: ناراحت نباش نی نی جون، مامان خیلی زود بر می گردد. خدا ذلیل کند کسی را که باعث این جدایی است.

او را صدا کردم بیاید صبحانه بخورد. گفت: من روزه هستم. گفتم: تو مسافری و نباید روزه بگیری. پس از مدتی آمد و سر میزنشست. ولی فقط یک لیوان چای نوشید. سپس آماده شد که با نی نی بیرون برود. گفت: راستی، آن هزار کرون را که از "خانم مینگ" همسایه چینی مان قرض کرده بودم، چی شد؟ پول را به من بده تا به او بدهم. من با این که می دانستم در آن وقت روز مینگ سرکار است، هزار کرون را به ساناز دادم، او با نی نی بیرون رفت در این مدت، من لباس پوشیدم و ماشینم را جلوی خانه آوردم و چمدان های چوب اسکی ساناز را در ماشین گذاشتم. ساناز برگشت و گفت: شوهر مینگ را دیدم داشت قدم می زد و هزار کرون را به او دادم تا به همسرش بدهد.

هنگام ترک خانه، ساناز گریان با نی نی خداحافظی می کرد و به او قول می داد که به زودی باز می گردد و از او می خواست که مواظب من باشد. از من نیز خواهش کرد که مراقب نی نی باشم، تا او به زودی بازگردد. ولی آن سگ کوچک تنها چیزی را که به راحتی فهمید، این بود که او هرگز یا دست کم به زودی باز نخواهد گشت.

در ماشین نشستیم. هنوز زیاد از خانه دور نشده بودیم. که ساناز

۶ هلوی گندیده

شروع به گریستن کرد. با صدای بلند فریاد می زد که نمی خواهد سوئد را ترک کند، اینجا می ماند و هیچ کس هم نمی تواند کاری بکند. من مرتب او را به آرامش دعوت می کردم، و می گفتم: عیبی ندارد عزیزم! کسی مجبورت نمی کند که بروی. آرام باش به فرودگاه می رویم، خواهرت را بدرقه می کنیم و دوباره به خانه بر می گردیم. بلافاصله گفت: راستی، باید سر راه به فروشگاه برویم. من باید یک مسواک برقی برای برادرم بخرم، چون فردا تولد اوست.

گفتم: ساناز جان دیر می شود، اما او بازهم اصرار کرد. من هم به ناچار پذیرفتم و گفتم: پس یک تلفن به شوهر خواهرت که از جنوب استکلهلم عازم فرودگاه هست بزن. وقتی ساسان تلفن را جواب داد ساناز گفت: هنوز در خانه هستند، بزودی راه می افتند.

خیالم کمی راحت شد و گفتم: نزدیکی فرودگاه در مرحله ای به نام ((اوپلندزسپی)) توقف می کنیم می رویم از فروشگاه مسواک می خریم. او آرام شد. سر راه مسواک را خریدیم. من از قبل به او گفته بودم که پول همراه ندارم. دوباره که موضوع را مطرح کردم گفت: از کارت استفاده کن. گفتم: تو خودت پول داری. با این کارت را به او دادم. پس از این که ساناز خریدش را انجام داد، به فرودگاه رفتیم. نیم ساعتی در سالن منتظر ساسان و همسرش شدیم تا بالاخره آمدند. سپس چمدانهای هر دو خواهر را تحویل دادیم. زمان خداحافظی که فرا رسید، ساناز به امید این که بزودی به سوئد باز خواهد گشت، مرا می بوسید. اما من با آگاهی به این که دیگر او را هرگز نخواهم دید، و

۷ مسعود ندوشنی

اگر هم دیداری باشد به این زودی نخواهد بود و از این پس هرگز دیگر چنین صمیمیتی بین ما وجود نخواهد داشت، به امید اینکه او دیگر قدم بر خاک فرودگاه آرلاندای سوئد نگذارد از او خداحافظی کردم.

هر دو خواهر به سالن ترانزیت رفتند. چند بار روبه سوی ما کردند و دست تکان دادند. حالا من مانده بودم و با جناقم، که البته هیچ گاه فرصت این به دست نیامده بود که احساس باجناق‌ی نسبت به او درمن ریشه کند. قدم زنان از فرودگاه خارج شدیم.

من ماشین را همان نزدیکی ترمینال پنج، پارک کرده بودم. اما باجناق ماشینش را جای دیگری گذاشته بود. گفتم: می خواهی برسانمت؟ گفت: نه، مرسی راه زیادی نیست. گفتم: همدیگر را خواهیم دید. گفت: اتفاقاً" من دوست دارم هر چند روز یک بار، سری به نی نی بزنم. گفتم: باعث خوشحالی من می شود. هرروزی که دوست داری بیا. گفت: من تا شنبه شب کار می کنم. یکشنبه بعد از ظهر چطوراست؟ گفتم: هر روزی که دوست داری بیا. چون من هم دلم می خواهد کمی با هم حرف بزنیم. اولش تعجب کرد، فکر کرد دوباره می خواهم درباره او وهمسرش چیزی بگویم. گفتم: می خواهم درباره خودم با تو گپی بزنم. قصد دارم تمام زندگی خودم وساناز را از روز آشنایی تاهمین حالا که اوسوئد را ترک کرده و اتفاقاتی که در این مدت افتاده برایت تعریف کنم. سپس سوار ماشین شدم، و با آرامشی که مدتها از آن بی بهره بودم فرودگاه را ترک کردم. احساس

۸ هلوی گندیده

عجیبی داشتم. درست مثل این بود که کسی بعد از چهار سال ونیم از زندان آزاد شده باشد. وبا اتومبیلش دارد به خانه می رود. هنوز هم درست باور نداشتم که او رفته واین بار برای همیشه وبه امیدی که هرگز برنخواهد گشت.

این بار دمش را گذاشتم روی کولش وپیش مادرش فرستادم اش. هر چند که او هرگز مادرش را قبول نداشت. وبه اوبه چشم یک دیوانه نگاه می کرد.

نزدیک خانه بودم. شماره ساناز را گرفتم گفت: من درتکس فری هستم؛و دارم خرید می کنم.

بلافاصله دانستم که جریان هزار کرونی که به مینگ داده بود دروغی بیش نبوده است، ودر روز آخر ودقیقه نودهم هزار کرون سرمن کلاه گذاشته.

گفتم: توکه پول نداشتی!! چطور خرید می کنی؟ بلافاصله گفت: نه! خرید نمی کنم فقط تماشا می کنم. البته او همیشه همین طور بود. روبه روی من حرف می زد و چند دقیقه بعد حرفش را پس می گرفت، و دروغ می گفت.

این مسئله برای من علامت سوال بزرگی شد که قصد داشتم در اولین فرصتی که همسایه ام ((مینگ)) را دیدم از او درباره هزار کرون بپرسم.

به او گفتم : دوباره زنگ می زنم.
تلفن را قطع کردم. وقتی وارد خانه شدم، نی نی ناز خوشحال شد

۹ مسعود ندوشنی

چون دنبال ساناز می گشت. اما زمانی که مطمئن شد ساناز همراه من نیست رفت و در گوشه ای نشست، اما من گفتم: بیا بریم بیرون نی نی جان. آمد جلوی پایم ایستاد، با هم رفتیم و نیم ساعتی پیاده روی کردیم. در همان حین دوباره به ساناز تلفن کردم. چون او شارژ در کارت تلفن نداشت که بتواند به من زنگ بزند. گوشی را که برداشت گفت: کنترل پاس را رد کردیم و من را کمی معطل کردند. هر چه توی کامپیوتر گشتند، چیزی در باره اخراج شدن من از سوئد ندیدند. با اینکه چهار ماه است من بدون اقامت درسوئد هستم، ولی هیچ چیزی تو کامپیوتر نیست.

پرسیدم: اقامت قبلی را باطل کرد؟ جواب داد، نه!! سوال کردم: مهر خروج زده؟ پاسخ داد: آره!

این را که گفت: خیالم راحت شد که او رفت و به این سادگی، وبدون اجازه من تا مدتهای نمی تواند پا به این کشور و این خانه بگذارد. هنگامی که بانی نی به خانه آمدم، لباس کارم را پوشیدم و رفتم سوار تاکسی شدم و مشغول کار شدم. نی نی یکی دو روزی یعنی تا جمعه خوب بود. ولی از بعد از ظهر شنبه افسرده شد و در گوشه ای کز کرد و لب به آب و غذا نمی زد و از جاش تکان نمی خورد. طرف در که می رفتم پارس می کرد، منظورش از این پارس ها این بود که به من نزدیک نشو.

به با جنایم تلفن زدم. نگران طفلک نی نی شده بودم. او گفت: من که آمدم، سعی می کنم چند روزی نی را به خانه خودم ببرم. خوشحالی

۱۰ هلوی گندیده

رفتن ساناز کوتاه بود. زیرا نگران نی نی بودم. تقصیر به خانه نیامدن ساناز را از من می دانست. چون همیشه میان من و ساناز در خانه دعوا و داد و بیداد بود. او همیشه در خانه می دويدنی رفت خودش را در گوشه ای پنهان می کرد. روز یکشنبه نیز سر کار رفتم چون قرار بود با جناقم ساعت شش بعد از ظهر بیاید، یک ساعت زودتر کار را تعطیل کردم و در خانه منتظرش شدم که به موقع آمد. نی نی را که دید خیلی ناراحت شد. صبر و حوصله ی او از من بیشتر بود. یک ساعت طول کشید تا توانست آرام آرام به نی نی نزدیک شود. دوبار هم نی نی او را گاز گرفت. البته خطرناک نبود. ولی او خیال داشت برنی نی پیروز شود و به نتیجه هم رسید. عاقبت او را بغل کرد. نی نی با او بیرون رفت. من هم دنبال شان رفتم و هر سه بعد از نیم ساعتی به خانه بازگشتیم. نی نی هم آب و غذا خورد، بعد دوباره به گوشه ای رفت و نشست. من غذایی درست کرده بودم، که با باجناق ام خوردیم. بعد از غذا، خیال داشتم برای او حرف بزنم. دوست داشتم تمام زندگی مشترکی که من و ساناز با یکدیگر داشتیم را حداقل برای یک نفر تعریف کنم این برایم عقده ای شده بود همیشه می گفتند ساناز به این خوبی چرا مسعود او را نمی خواهد؟ چرا او را دوبار طلاق داد؟ ساناز که آنقدر مسعود را دوست دارد!!! و همه اش از سر و کول اش بالا می رود!!

ولی کمی پشیمان شده بودم، هم نگرانی درباره نی نی ناز و هم این که آیا با جناق من بعد از این که همه چیز را برایش تعریف کردم، مرا

درک می کند یا نه، دو دل ام کرده بود. یک سال ونیم بود که باجانقم را می شناختم ولی شناخت کافی از او نداشتم، و هرگز هم او را نفهمیده بودم. او همچنان انتظار می کشید.

در آخر گفتم: حوصله و وقت داری تا داستان زندگی ام را برایت تعریف کنم؟ گفت: چرا که نه! گفتم: یک لیوان قهوه دیگر می خوری؟ گفت: می خورم. ولی خودم میارم. توزحمت نکش. وقتی لیوان قهوه را روی میز گذاشت، روی مبل نشست. نگاهش به من هنوز تردید داشت و نمی دانستم از کجا شروع کنم. مدام این سوال در ذهنم بود که آیا او قدرت درک این قصه ی واقعی را دارد، یا نه؟ به هر حال شروع کردم.

می دانی آشنایی من وسانا از کجا شروع شد و چطور به اینجا رسید؟ این خانه بزرگ و سه طبقه ای را که می بینی، من وهمسر سوئدیم، مادر تنها فرزندم، خریدیم. ولی او یک سال بعد از خرید این خانه مرا ترک کرد و پس از دوازده سال زندگی بایکدیگر از هم جدا شدیم. من اکنون هیجده سال است که در این خانه زندگی می کنم. همیشه به دنبال عشق گم شده و رویایی خودم می گشتم. در این مدت با دختران و زنان زیادی آشنا شدم. و با برخی از آنها درباره ازدواج و زندگی مشترک صحبت می کردم. اما همیشه در دقیقه نود جا می زدم. وحشت مرا بر می داشت، ترس از این که کسی آزادی ام را مهار کند، وجودم را می سوزاند. فقط رابطه بدون قید و شرط را قبول داشتم. همیشه در آخرین لحظه، متوجه می شدم که آنها هیچ کدام

۱۲ هلوی گندیده

زن رویایی و عشق گمشده من نیستند. من نیز همواره به امید این که خداوند مرا به یاد دارد و به زودی در این خانه نیز به صدا در خواهد آمد به زندگی ادامه می دادم. هیچ گاه از جدا شدن از کسی پشیمان نشده ام به جز یک مورد. هنوز بعد از ده سال فرموش اش نکرده ام، و خود را نبخشده ام . می دانم که او نیز هرگز مرا نمی بخشد و از من متنفر است.

یک شب که در خانه کانالهای تلویزیون را عوض می کردم، در کانال جام جم ایران، سریالی پخش می شد که در آن "مهران مدیری" در مقابل هنرپیشه زنی بازی می کرد. زنی دهان گشاد و صدا کلفت. او مرا مجذوب خود کرد و باعث شد کانال را تغییر نداده، به تماشای این سریال بنشینم. وقتی سریال تمام شد کانال را عوض کردم. ساعتی بعد هنگامی که برای خوابیدن به اتاقم می رفتم مرتب به این هنرپیشه می اندیشیدم. خودم هم نمی دانستم چرا؟ شب بعد دوباره به یادش افتادم. تلویزیون را روشن کردم و منتظر نشستم. وقتی سریال آغاز شد نام این هنرپیشه را دانستم، خانم ((ساناز سماواتی)). از همان اوایل که چند بار این سریال را دیدم، احساس عجیبی در من ایجاد شد. او روز به روز در نظرم جذابتر و زیباتر می شد. اما پس از چند هفته به خودم آمدم. فکر کردم فراموش کن تو کجا اون کجا. اصلاً" ممکن است شوهر و چند بچه هم داشته باشد. همزمان با تمام شدن آن سریال، "زیر آسمان شهر" و "نقطه چین" پخش می شد. این دو سریال طرفداران زیادی داشت. پخش آن ها همزمان بود با چاپ نخستین کتاب من، بانام "آسمان آبی". به خواسته ی من ناشر کتاب، مرحوم "امیراسماعیلی"، این کتاب را به تعداد زیادی از روزنامه ها و مجلات در ایران داده بود. بیشتر از بیست روزنامه درباره

این کتاب نقدهای خوب نوشته بودند. وقتی به تهران رفتم چندین روزنامه و مجله از جمله اعتماد، کیهان ورزشی و اطلاعات هفتگی عکس هاومطالبی درباره ی من و کتابم نوشته بودند. در آن زمان ساناز سماواتی هنرپیشه محبوب و جذاب سینما و تلویزیون ایران اجرای برنامه "همراه ایرانیان"، که از شبکه جهانی جام جم برای اروپا و آمریکا پخش می شد را به دست گرفته بود. من هر شب ساعت نه، که این برنامه پخش می شد میخ کوب پای تلویزیون بودم تا این مجری زیبا را ببینم. علاقه من روزه روز به او بیشتر و بیشتر می شد. من هیچ شبی ای را از دست نمی دادم. حتی شبی که دوست دخترم به خانه ی من می آمد، بدون هیچ شرمی از او می خواستم تا در طول تمام برنامه ساکت باشد. او از این موضوع می رنجید و بسیار ناراحت بود. اما من توجهی به او نداشتم.

مدتی گذشت من و مرحوم امیر اسماعیلی رابطه خوبی با یکدیگر داشتیم. چون کتاب، رمانی سه قسمتی و دنباله دار بود از او دعوت کردم که با خرج من سفری به سوئد داشته باشد تا درباره قسمت دوم همکاری خود را آغاز کنیم. از او خواستم قبل از سفر به سوئد، به شبکه جام جم در تهران برود، و کتاب مرا به ساناز سماواتی بدهد. او با کمال میل این کار را انجام داد. چند جلد کتاب را به شبکه برد، اما موفق به ملاقات با ساناز نشد. همان شب وقتی ساناز برای اجرای برنامه "همراه ایرانیان" به شبکه می رود، "افسانه خیکی" (یکی از کارمندان که ساناز او را به این اسم صدا می کرد). به او می گوید

۱۵ مسعود ندوشنی

ناشری اینجا بود و تعدادی کتاب در اختیار ما گذاشت که به نام تو بود. عجله کن که کتابها تمام می شود. به ساناز نیز یک جلد کتاب می رسد. همان شب به هنگام اجرای برنامه کتاب را روی میز مقابلش گذاشته بود. ولی اجازه معرفی به او داده نشده بود.

فردای آن روز ساناز که همیشه خود را خدای معرفت معرفی می کرد، با آقای اسماعیلی تماس می گیرد و برای تشکر جعبه ی شیرینی خریده و به منزل آنها می رود. البته این کار را هرکسی انجام نمی دهد. مخصوصاً "هنرپیشه های ایرانی. حالا چرا فقط خدا می داند!!! مدتی که درخانه آنها بود باهمسر و فرزندان آقای اسماعیلی دیدار می کند، و کارت ویزت خود را نیز به او می دهد و می گوید: وقتی به سوئد می روید، لطفاً این کارت را به آقای ندوشنی بدهید دوست دارم زمانی که قسمت دوم کتاب شان تمام شد مستقیماً با من تماس بگیرند.

روزها می گذشت و من یک راننده تاکسی و دربهترین شرکت تاکسیرانی جهان مشغول به کار بودم.

زمان آمدن آقای اسماعیلی فرا رسیده بود. به فرودگاه رفتم. یادم نمیروند هواپیما خیلی تاخیر داشت. من دیگر خسته شده بودم و پول پارکینگ ماشین را کم ریخته بودم. وقتی آقای اسماعیلی آمد و رفتیم سوار شدیم دیدم پانصد کرون جریمه شده بودم. خلاصه به خانه آمدیم. آقای اسماعیلی تعداد زیادی از کتاب های جلد اول مرا آورده بود. هنگامی که نشستیم، او کیف پولش را در آورد و کارت ویزیتی را

به من داد. گفت: این را خانم سماواتی برای تو داده و من فکر می کنم اگر به او زنگ بزنی خوشحال خواهد شد.

اصولا "من آدم خجالتی ای نیستم، ولی احساسی در درونم بود که باعث می شد حرف زدن با ساناز برایم سخت باشد. آقای اسماعیلی اصرار داشت به او زنگ بزنم. من نیز خجالت را کنار گذاشته، تلفن را برداشتم و به او زنگ زدم. هنوز موبایل در ایران درست جا نیفتاده بود. صدا اصلا "خوب نمی آمد، و ساناز در خیابان بود اما من به قدری هیجان زده شده بودم که صدای او را به خوبی می شنید!!! از او پرسیدم که آیا قصد سفر به سوئد را دارد؟ گفت: اتفاقاً چند ماه دیگر از طرف شبکه به اروپا خواهیم آمد، و اگر بیایم حتماً" به سوئد هم خواهیم آمد و ممکن است شما را در آنجا ببینم. من سعی داشتم، شماره تلفن خود را به او بدهم. ساناز نیز داشت یادداشت می کرد اما صدا شفاف نبود. در پایان مکالمه او قول داد باز هم بامن تماس داشته باشد. به خواست آقای اسماعیلی من کل داستان جلد دوم کتاب را برای ایشان تعریف کردم. ایشان نیز با ضبط صوت آن ها را ضبط نمود. حدود ده نوار کاست، به صورت کامل پر شد.

سپس از آن آقای اسماعیلی برای دیدار یکی از آشنایان به بلژیک رفت. پس از بازگشت به سوئد، او را با کشتی به فنلاند بردم. قرار شده بود که چمدان اش را پر کنم. این کار را کردم. در یک ساک کوچک مقداری کادو برای ساناز گذاشتم اما آقای اسماعیلی روزی که به ایران می رفت اصرار زیادی داشت وسائل ساناز را از کیف کوچک در آورده

وقاتی اساس او درچمدان دیگر بگذاریم! ولی من به هیچ وجه راضی به این کار نبودم. به هر حال ایشان سوئد را بایست کیلو بار اضافی ترک کرد. روزها وهفته ها گذشت هر موقع با آقای اسماعیلی تماس می گرفتم ایشان می گفت: هر چه به ساناز زنگ می زنم، گوشی را بر نمی دارد!

برنامه "همراه ایرانیان" همچنان ادامه داشت. من دیگر علاقه ای نداشتم که این برنامه را به اتفاق دیگران تماشا کنم. می خواستم تنها باشم بعضی اوقات سعی می کردم با برنامه تماس بگیرم. ولی تلفن همیشه اشغال بود. گاهی هم وصل می شد. اما جواب داده نمی شد. تصمیم گرفتم که برای او فکس بفرستم. اولین فکس را که فرستادم نوشتم: سلام خانم خوشگله یک زنگ به آقای اسماعیلی بزن، برایت کادو فرستادم. برو بگیر!! وچون که برنامه اوزنده پخش می شد، ساناز هول می شد وهر بار که فکس مرا می خواند می گفت: آقای ندوشنی تولد راتبریک یا وقاتی راتسلیت می گوید! همواره درطول برنامه مجبور بود فکس مرا در لباس خود پنهان کند.

ساناز هرگز به اسماعیلی زنگ نزد. من از اسماعیلی خواستم که او ساک را به یکی از دوستان من در تهران بدهد. اما او تمام وسائل ساک را برای خود برداشت و اندکی از وسایل را داخل یک کیسه پلاستیکی ریخت و به دوست من تحویل داد!!! از این موضوع بسیار ناراحت شدم. پس از آن تمام همکاری و رابطه ام را با امیر اسماعیلی قطع کردم. از آن پس شروع به نوشتن قسمت دوم کتاب کردم، تا دوباره ناشری

جدید برای جلد دوم کتاب پیدا کنم.

با جمال تماس گرفتم او کسی بود که آقای اسماعیلی را به من معرفی کرده بود. جمال و من زمانی باهم آشنا شدیم که من سرپرستی تیم نوجوان ایرانیان سوئدی را داشتم و برای مسابقات تنیس جوانان آی. تی. اف. به تهران رفته بودیم. زمانی که ما در هتل آزادی تهران بودیم و مسابقات در مجموعه ورزشی انقلاب برگزار می شد، جمال به من و بچه ها محبت بسیار کرد. هم من و هم بچه ها از او راضی و خشنود بودیم.

روز آخر که مسابقات تمام شد، همه اعضای تیم تنیس ایران و تیم ما در رستوران به ناهار دعوت شده بودیم. هنگام خداحافظی جمال تلفن و آدرس را در سوئد خواست، من هم به او دادم. مدت دوهفته ای که ما در تهران و در منزل اقوام خودمان بودیم، جمال مرتب تلفن می زد و ابراز لطف می کرد. به سوئد که برگشتم، تماس های جمال قطع نشد. او از طرف پدر یکی از بچه ها که در سوئد تلویزیون نام داری داشت، تقاضای ویزا کرد. او نیز برای جمال دعوت نامه فرستاد. جمال هم به همراه همسر و فرزند کوچک خود به سوئد آمد.

مدت ده روزی که آنها در سوئد بودند، تمام سعی و تلاش من و دیگران این بود که محبت های او را جبران کنیم، که به خوبی این کار را کردیم، به طوری که اومشتری پروپا قرص سوئد شد. پس از آن جمال در مدت هفت سال بیش از بیست بار به سوئد سفر کرد، و بارابله خوبی که من برای او با بچه های رادیو و تلویزیون و کسانی که

در برگزاری کنسرت و تئاتر هستند، ایجاد کرده بودم او اکنون نامی سرشناس در محفل هنری سوئد و ایران است. همه در ایران اطلاع دارند که اگر گروه موسیقی ویا تئاتری بخواهد به خارج برود، باید دست به دامن جمال شود!!

وقتی موضوع آقای اسماعیلی را برای جمال تعریف کردم و گفتم دیگر حاضر به همکاری با او نیستم، گفت: ناراحت نباش. من با او صحبت خواهم کرد. من نیز در پاسخ گفتم: لازم نیست. اگر این گونه باشد، من اصلاً " کتاب دوّمی به زیر چاپ نخواهم برد.

جمال گفت: چند روز صبر کن تا ببینم چه کار می کنم. پس از یک هفته تماس گرفت و گفت: من با بابک تختی صحبت کردم. او منتظر تلفن توست، تا ببیند چه کار می تواند برای انجام دهد. من بسیار خوشحال شدم. بابک تختی فرزند زنده یاد جهان پهلوان غلامرضا تختی است. وای! چه افتخاری اگر بابک تختی، که یکی از بزرگترین ناشران ایران است کتاب مرا به زیر چاپ ببرد! برایم چندان هم ساده نبود که تلفن را بردارم و به او زنگ بزنم. چند روزی گذشت. جمال با من تماس گرفت. پرسید زنگ زدی؟ گفتم: آخه من به او چه بگویم؟ او راجع به کتاب من که چیزی نمی داند. جمال گفت: ناراحت نباش. قسمت اول کتاب را به او داده ام. قول داده است بخواند: با اینکه برای خواندن کتاب دیگران وقت ندارد، اما کتاب تو را خواهد خواند. با او تماس بگیر.

گوشی را برداشتم و شماره منزل بابک تختی را گرفتم. اتفاقاً منزل

بود و گوشی را خودش برداشت. اصلاً" باورم نمی شد!! چقدر مهربان و متین بود! پس از اینکه من خودم را معرفی کردم بلافاصله مرا شناخت، و گفت: کتابت را دارم. بسیار راحت با هم صحبت می کردیم. بابک گفت: من خودم نمی توانم کتاب تو را چاپ کنم، چون انتشارات ما رمان چاپ نمی کند. کارما فقط فلسفه است. و اگر من رمان چاپ کنم، در ایران سوال بزرگی برای خبرنگاران و منتقدان پیش می آید. که چرا من دست به چنین کاری زدم؟ ولی من سعی می کنم تو را کمک کنم. تا یک هفته دیگر حتماً" ناشری قابل اعتماد برایت پیدا خواهیم کرد. قرار شد من یک هفته دیگر به بابک زنگ بزنم. بابک به گونه ای با من برخورد می کرد که گویی سال هاست با یگدیگر آشنا هستیم. گفت: شاید من سفری به سوئد بیایم. چون دو ماه دیگر نمایشگاه کتاب در سوئد است. من از او دعوت کردم زمانی که به سوئد آمد به منزل من بیاید. او نیز با کمال میل پذیرفت.

یک هفته گذشت. به بابک زنگ زدم گفت: من هر چه تلاش کردم، متأسفانه نتوانستم ناشر قابل اعتمادی پیدا کنم. ولی باز هم در جستجو هستم به او گفتم: روزنامه اعتماد دیروز را دیدی؟ درباره من و کتابم مقاله بزرگ و خوبی با عکس من چاپ کرده بود. گفت: ندیدم. ولی الان می روم از طریق اینترنت نگاه می کنم. قرار شد بابک زمانی که خواست به سوئد بیاید با من تماس بگیرد. ولی این تلفن آخرین تماس من و بابک تختی بود!!!

زمان می گذشت. یکی از شب ها که من با عجله برای تماشای برنامه

"همراه ایرانیان" به خانه آمدم دیدم ساناز مجری برنامه نیست!!! یک مرد برنامه را اجرا می کرد! کمی ناراحت شدم. با خودم گفتم: حتما" او امشب نتوانسته سرکار بیاید! شاید مریض باشد! شاید درجای دیگر فیلم برداری داشته است! یا شاید مسافرت رفته است! اما این گونه نبود! ساناز را جواب کرده بودند. چون هفته بعد و هفته های بعد هم در برنامه نبود. مدتی گذشت، شاید دو تا سه ماه. احساس می کردم دلم برایش تنگ شده است. ولی چه کار می توانستم بکنم؟ یک باره با خود گفتم: تلفن را بر می دارم، وبه او تلفن می کنم. مگر چه می شود؟ مرا که نخواهند کشت؟ گاهی اوقات فکر می کردم شاید شوهر داشته باشد. ولی این طور که آقای اسماعیلی می گفت، او مجرد بود. دنبال کارت ویزیتی که برای من داده بود، گشتم. ولی کارتی پیدا نکردم. خانه را زیر رو کردم. این خانه هم که من مدت بیست پنج سال است در آن زندگی می کنم، آن قدر بزرگ است که اگر چیزی در آن گم شود، دیگر پیدا شدنی نیست!!! آدرس ایمیل ساناز را به یاد داشتم. چون قبلا" برایش یک ایمیل زده بودم، که البته بی جواب ماند. بعدها معلوم شد که ساناز فقط یک آدرس داشته، اما نه کامپیوتر دارد و نه بلدهست چطور با کامپیوتر کار کند. برادر او بود که ایمیل او را چک می کرد. او هم به دلایلی به ساناز نمی گفت که من به او ایمیل می زنم. دلتنگی و نگرانی من روز به روز بیشتر می شد. لحظه ای نبود که به فکر او نباشم.

زمانی که قرار بود جمال به سوئد بیاید، من با احد (یکی از کارمندان

ایرانی رادیوآوا) که ازدوستان خوب و قدیمی من است، صحبت کرده بودم که اگرعلاقه دارد می تواند با جمال همکاری کند. وبه جای این که این همه هنرمندان لس آنجلسی را به سوئد بیاورند، از هنرمندان کشور خودمان استفاده کنند. وهنراین عزیزان ، که در ایران روبه فراموشی می رفت را به نمایش بگذارند. روزی در تماسی که با جمال داشتم گفتم: جمال توساناز سماواتی را می شناسی؟ گفت: می دانم کیست ولی او را نمی شناسم. گفتم: می توانی تلفن او را برایم پیدا کنی؟ با اینکه می دانستم، این کار برای او مثل آب خوردن است، باز از او سوال کردم. جمال گفت: ده دقیقه دیگر با تو تماس می گیرم. بعد ازیک ربع ، جمال تلفن کرد شماره را از یکی از کارگردان ها گرفته بود. جمال درایران با تمام کارگردان ها، هنرپیشه ها وورزشکاران آشنا بود. جمال شماره را داد وگفت به ساناز زنگ زده، و او زیاد تحویل نگرفته و گفته: به آقای نودوشنی بگویید، خودش با من تماس بگیرد. جمال گفت معطل نکن بهش زنگ بزن.

جمال خیلی دوست داشت بداند که من ساناز را از کجا می شناسم؟! وبا اوچه کار دارم؟ من مقداری برای اوتوضیح دادم. حالا نوبت تلفن زدن به ساناز بود. کار ساده ای نبود. خدایا به اوچه بگویم؟! اگر بگوید برو آقا با من چه کار دارید چه ؟ اگر بگوید کتاب تان را که شش ماه پیش به من دادید، حالا چه کار دارید؟ کتاب دوّم هم که چاپ نشده بود که آن را بهانه کنم. ولی مهم نیست هرچه پیش آید خوش آید!! شماره را گرفتم. ساناز گوشی را برداشت. دلم ریخت!!! گفتم: سلام

خانم سماواتی من مسعود هستم. از سوئد زنگ می زنم. بلافاصله گفت : سلام آقای ندوشنی، حالتان چطور است ؟ گوشی توی دستم می لرزید. گفتم مرسی، شما چطورید؟ گفت: خوبم. گفتم: خانم سماواتی شما قرار بود زنگ بزنید! قرار بود به اروپا بیاید. چه شد؟ ساناز به جای جواب از من سوال کرد: این آقا که به من زنگ زد کی بود؟ اصلاً" از طرز صحبتش خوشم نیامد. از کجا شماره تلفن مرا دارد؟ من برایش توضیح دادم، که جمال کیست. بعد دوباره سوال کردم: شما قرار بود بیاید. گفت: من ویزای فرانسه گرفته ام بلیط هم رزرو کرده ام : به زودی عازم فرانسه و پاریس هستم.

گفتم : خانم سماواتی چرا یگراست به سوئد نمی آید؟ گفت نمی شود. گفتم: اتفاقاً" می شود، هیچ فرقی نمی کند که شما از کدام کشور اروپایی ویزا دارید. شما می توانید با همان ویزا به سوئد بیاید. گفت بلیط رزرو کردم. گفتم جمال قرار است ده روز دیگه به سوئد بیاید. گفت حالا عجله نکن من به پاریس می روم. توهم به آنجا بیا. هم دیگر را خواهیم دید. قرار شد فردا دوباره من به او تلفن کنم. رابطه ما شروع شده بود! تقریباً" هر روز به هم تلفن می زدیم. ساناز بلیط رزروی خود را پس داد، و قرار شد من از اینجا برای اش بلیط بگیرم، و او پولش را در اینجا به من پرداخت کند. اما وقتی گفتم که پروازت با هواپیمایی کیش ایر است، دوباره شروع کرد به گفتن این که اصلاً" نخواهد آمد، چون کیش ایر نامن است و او می ترسد. ولی بعد از چند تماس تلفنی، رضایت داد که با این هواپیما بیاید. جمال هم

مرتب تلفن می زد. چند روزی به آمدن آنها مانده بود تماس های جمال و صحبت درباره ساناز بیشتر و بیشتر می شد. جمال می گفت : مسعود درمورد او اطلاعات زیادی به دست آورده ام. او یکی از فاسد ترین هنرپیشه گان ایران است! از قضا درهر سریال که بازی کرده تمام گروه با او حال کرده اند. او بلافاصله هم به تو وهم به من حال می دهد! فکر کنم همزمان هم می شود با او حال کرد!! من که از این حرف های جمال خیلی خیلی ناراحت شده بودم، اصلاً "دوست نداشتم حرف های او را باور کنم. پشیمان وخسته شده بودم. دلم می خواست جمال با این پرواز نمی آمد. هرچه سعی می کردم بفهمانم که دختر مردم گناه دارد و این حرف ها را نزند، می گفت: ببین آقا مسعود عاشق شدی؟! می خواهی تلفن چند کارگردان را به تو بدهم تا خودت تماس بگیری؟ تا ببینی چه چیزهایی می گویند؟!

سعی داشتم جمال را راضی کنم، که دست از این صحبت ها بردارد. از آن پس هرگاه شروع به صحبت در رابطه با ساناز می کرد، من می گفتم صدا بد می آید وتلفن را قطع می کردم. یک مقدار صحبتیم رابا اوکم کردم.

روز آمدن آنها سر رسید. هوایمایی کیش ایر ساعت سه نیم بامداد وارد فرودگاه استکلهلم می شد. من به اتفاق حمید(شوهر خواهرم) وبیژن رضایی(ملی پوش ایران وسوئد وقهرمان وزنه برداری جهان وآسیا) به فرودگاه رفتیم. بیژن دسته گل بسیار بزرگی خریده بود. او وجمال دوستان صمیمی هستند.من گفتم: یادم رفته است گل بخرم!!

چه بدشد!! بیژن گفت: عیبی ندارد. این دسته گل بسیار بزرگ است، باهم نصف می کنیم و در فرودگاه منتظر شدیم. من بسیار هیجان زده و خوشحال بودم. اما به خاطر حرف های جمال، مقداری از درون غم زده بودم. برای اینکه خود را گول بزنم به خودم می گفتم: او دروغ می گوید حسود یش می شود. مگر ممکن است یک هنرپیشه معروف سینما و تلویزیون، این گونه که او می گوید باشد.

هوایما رسید. نیم ساعت بعد جمال از در بیرون آمد. قلب من داشت می ایستاد که ناگهان چهره ساناز سماواتی را دیدم! او نخواستہ بود که همراه جمال از در بیرون بیاید. ساناز روبروی من ایستاد. با همه سلام و احوال پرسى کردیم. او بلافاصله مرا در آغوش گرفت، و بوسید!! باورم نمی شد که عشق من آمد، من را بغل کرد و بوسید. خدایا! خوابم یا بیدار! چمدان های او را از دستش گرفتم و گل را به او دادم. نگاهی به گلها کرد و گفت: مرسى، چقدر قشنگ هستند!! ممنون. سپس همگی به طرف ماشین رفتیم. نزدیک ماشین گفتم: خانم سماواتی شما جلو بنشینید. جمال، حمید و بیژن هم عقب نشستند.

ابتدا آن سه نفر در عقب ماشین باهم صحبت می کردند، من و ساناز در جلو ساکت بودیم. گفتم: موزیک را دوست دارید؟ گفت: بله، ولی اگر می شود آهنگ بعدی را بگذارید. آنجا بود که من سر صحبت با او را باز کردم. تازه زمانی بود که استریوماشین را می توانستی از روی فرمان ماشین کنترل کنی. به او گفتم: شما اگر سرتان را به طرف استریو بگیرید، و سه مرتبه بگوید: الو... الو... الو...!!! استریو صدای شما را

می شناسید وبعد می توانید خودتان با استریو حرف بزنید و شماره آهنگ را بدهید و استریو خودش اتوماتیک آهنگ را عوض می کند. او گفت: آهنگ شماره سه و من با انگشت روی فرمان آهنگ را عوض می کردم. او باورش شد. تمام طول مسیر را با استریو صحبت می کرد. صدا کم شود؟ نه! نه!! مقداری زیاد شود. خوبه خوبه!! آهنگ شماره پنج خوبه!! من هم توی دلم به او می خندیدم، که عجب خریه!!! در طول یک ساعت ونیم نفهمید، که با استریو نمی توان حرف زد!!

به اولین مقصد یعنی خانه بیژن رسیدیم. او خدا حافظی کرد و رفت و دومین مقصد خانه حمید بود. و من قبلاً" با حمید صحبت کرده بودم، که جمال را آن شب به خانه خودشان ببرد. چون جمال حرف هایی زده بود که من می ترسیدم او کار اشتباهی بکند!! آخه دختر مردم گناه داشت. ممکن بود در خانه من از شب اول وضعی پیش بیاید که باعث ناراحتی همه شود. شب بود او جمال را به خانه خود برد تا من بفهمم ساناز کیست؟ و چه کاره است؟ و اگر هم جمال درست می گفت، این دختر مهمان من بود و من نمی گذاشتم تازمانی که به ایران برگردد برای اش اتفاقی بیفتد. حمید پیاده شده جمال گفت: آقا جمال، بیا پائین، امشب خانه ما هستی. جمال توی رو دروایی پیاده شد و رفت من هم بلافاصله حرکت کردم. پنج دقیقه بعد ما در منزل بودیم. وقتی ساناز در خانه روی مبل نشست تازه یادش آمد و گفت: آقا جمال کجاست؟ چرا نیامد؟ گفتم او قرار نبوده اینجا باشد. او پیش

حمید است. ساناز هم دیگر چیزی نگفت. از او پرسیدم: آیا جای یا قهوه یا اینکه غذا می خواهید؟ گفت: نه! دیگر نزدیک صبح بود. من که تمام روز کار کرده بودم، خسته از او پرسیدم آیا می خواهد اتاق اش را نشان اش بدهم؟ گفت: بله. من به طرف بالا راه افتادم. ساناز پشت سرم آمد و اتاق را دید. به او گفتم: می خواهید چمدانتان را بیاورم؟ گفت: بله. پایین رفتم دیدم ساناز پشت سرم می آید. گفت: من خسته نیستم. امکان دارد الان برویم و شهر را ببینم. تعریف آن را زیاد شنیدم می گویند زیباترین پایتخت دنیاست گفتم برویم. خوشحال بودم. دلم نمی خواست از اش دور بشوم. دوباره خانه را ترک کردیم. توی ماشین که نشستیم، دیدم دوباره شروع به صحبت کردن با استریو کرد!! همزمان با من نیز حرف می زد. من اصلا حواسم به او نبود، فکر جمال از سرم بیرون نمی رفت. پیش خود می گفتم: امشب او را دست به سر کردم. فردا او را چیکار کنم؟! ساناز وقتی می دید استریو حرف او را گوش نمی کند، داد می زد، و من متوجه می شدم و آهنگ در خواستی او را با انگشت تنظیم می کردم.

چون شهر استکلهم بسیار کوچک است یک بار در توی شهر دور زدیم. او گفت: می شود به یک رستوران برویم؟ خندیدم و گفتم: خانم سماواتی اینجا ایران نیست. ساعت شش صبح است. رستورانها ساعت ده صبح باز می کنند. گفت هیچ کافه سرایی هم باز نیست؟ گفتم: فقط مک دونالد باز است که می شود در آنجا صبحانه خورد. گفت: برویم. ماشین را روبروی مک دونالد در خیابان سنت اریگزاتان پارک

کردیم وبه داخل رستوران رفتیم. ساناز فقط یک چای خواست و اصلاً "گرسنه نبود. این فقط بهانه ای بود که از خانه بیرون بیاید، هیجان زده بود! به هر حال بعد از مدتی تصمیم گرفتیم به خانه برویم. هر دو واقعا "خسته بودیم. وقتی وارد خانه شدیم، گفتم: اتاق را که پیدا می کنید؟ ساناز خندید و گفت: فکر نمی کنم! لطف می کنید نشان دهید؟

ساعت هفت و نیم صبح شده بود. هر کس به اتاق خودش رفت. من بلافاصله خوابم برد. زمانی نگذشته بود که تلفن موبایل و خانه شروع به زنگ زدن کرد. می دانستم کسی نیست جز جمال!!! تو خواب خوش هم فکر او از سرم بیرون نمی رفت!! ساعت یازده شده بود. صدایی از آشپزخانه شنیدم وای خدای من!!! ساناز عزیزم بیدار شده حتما "گرسنه است و دنبال غذا می گردد. سریع بلند شدم لباس پوشیدم و آمدم پائین. ساناز پشت میز آشپزخانه نشسته بود. سلام کردم و حالش را پرسیدم. از خوشحالی و خستگی سر پا ایستادن برایم سخت بود. همه چیز لذت بخش بود، جز تلفن های جمال!! ساناز پرسید این کیست که این قدر زنگ می زند؟ گوشی را برداشتم. جمال بود گفت: داداش، من اینجا کف کردم!! ما را دیگر فراموش کردی؟ می دانستم او بیاید بلافاصله من را از یاد می بری. گفتم: آماده شو، الان می آیم دنبالت. برای ساناز صبحانه آماده کردم قهوه خور نبود. به او گفتم: می روم دنبال جمال. ساناز هم گفت: من صبر می کنم تا صبحانه را باهم بخوریم. گفتم: اینجا تخم مرغ هست. بلد هستین

بپزید؟ نگاهی تعجب آمیز به من کرد، یک ربع بعد من با جمال در منزل بودیم. پس از اینکه صبحانه خوردیم، ساناز گفت: من می روم دوباره بخوابم. خیلی خسته هستم. ساناز به داخل اتاقش رفت. جمال بلافاصله پرسید: چه شد؟ با او حال کردی؟ گفتم: جمال دختر مردم!! درست نیست. گفت: مسعود خر نشو!!!، مثل اینکه بدجوری عاشق شدی!!! من دائم نگران این بودم که اگر امشب جمال نیمه شب به سراغ ساناز برود، من باید چه کار کنم؟! نمی دانم باید جمال را از خانه بیرون کنم؟! جمال هم به اتاق خودش رفت، و خوابید. من هم ساکت در اتاق نشیمن نشستم به و تلویزیون تماشا کردن، تا زمانی که صدای باز شدن در اتاق ساناز را شنیدم صدا زد، مسعود کجایی؟! زود از پله ها بالا رفتم. چهره ساناز را که آن روزها بسیار زیبا به نظرم می آمد دیدم و گفتم: کاری داشتید؟ لبخند مهربانی زد، و گفت: نه، کاری نداشتم. فقط می خواستم ببینم کجایی. گفتم: غذا چه چیزی دوست دارید تا برای نهار درست کنم؟ نگاهی کرد، و گفت: گوشت چرخ کرده داری؟ گفتم: برای چه؟ فکر کردم می خواهد اسپاگتی درست کند. گفت: اگر پیاز هم داشته باشی، برایت کتلت درست می کنم. گفتم: گوشت دارم اما داخل فریزراست. اگر دوست دارید می رویم از فروشگاه می خریم شما هم دوری در شهر زده باشید. گفت: پس جمال چی؟ گفتم: الان پیدایش می کنم. به سراغ جمال رفتم بیدار بود. همگی آماده شدیم و به فروشگاه رفتیم آنجا بود که متوجه شدم ساناز هیچ وقت وضع درستی نداشته است. چون خیلی براش تعجب آور بود، که ما آمدیم

فقط گوشت بخریم!! ساناز گفت: برای چه این همه می خرید؟ مگر پول اضافی دارید؟! مگر در آن خانه چند نفر هستیم؟! گفتم: خانم سماواتی به خاطر حضور شما قرار هست جشنی برپا کنیم. مادر و خواهر من، در این شهر هستند. من دوستان زیادی دارم، که برای دیدن تو به اینجا خواهند آمد.

فروشگاه را به مقصد خانه ترک کردیم. در خانه من مشغول جابجا کردن خریدها شدم. گوشت و پیاز را هم به ساناز دادم. او دست به کار شده بود و من و جمال نیز پشت میز آشپزخانه نشسته، او را تماشا می کردیم. خیلی خوشحال بودم، مدت ها بود که زنی در آنجا آشپزی نکرده بود، دوباره چراغش روشن شده بود. ساناز سراغ نمک و فلفل را گرفت و من در اختیارش گذاشتم. در این بین کارهای جمال برای من عجیب بود. او بسیار مومن و عاشق همسر و فرزند خود بود. وقتی چندتایی کتلت ها آماده شد، جمال شروع به خوردن کرد. داغ داغ می خورد. مثل اینکه بسیار گرسنه بود. میز در آشپزخانه چیده شد، و هر سه شام خوردیم. کتلت ساناز خانم خوشمزه بود. من هم پیش خودم گفتم: از فرداست که وزن من بالا برود!!!

هر سه در اتاق نشیمن نشسته بودیم و تلویزیون جام جم ایران را تماشا می کردیم. نگرانی من هر لحظه بیشتر می شد. بزودی موقع خواب فرا می رسید. در این هنگام ساناز رفت بالا، یادم نیست برای چه! به فاصله کوتاهی من پشت سرش رفتم. از اتاقش که بیرون آمد، جلوی او را گرفتم و گفتم: خانم سماواتی می شود از شما خواهشی

کنم؟ گفت: حتما!! گفتم: اگر امکان دارد. شما امشب در اتاق خودتان نخواید نگاهی به من کرد. گفتم: دنبال من بیاید. او را به اتاقم بردم، وبه او تخت را نشان دادم. گفتم: اگر امکان دارد شما این طرف تخت بخواهید. چون من این طوری خیالم راحت تر است. من قول می دهم، که کسی مزاحم شما نخواهد شد. من نمی خواهم شما در اتاقتان تنها باشید. امیدوارم متوجه منظورم بشوید. ساناز نگاهی به من کرد، و هر دو از اتاق بیرون آمدیم. یک ساعت بعد زمانی که جمال به دستشویی رفته بود، روی مبل، ساناز نگاهی به من کرد و گفت: من می آیم در اتاق پیش شما می خوابم. آهی کشیدم و آرامشی پیدا کردم، خیالم راحت شد. دیگر هیچ اتفاقی غیر منتظره ای نخواهد افتاد!!

طولی نکشید، که ساناز شب بخیر گفت: لباس خوابش را برداشته، به اتاق من رفت. جمال که از بسته شدن در بالا، متوجه این شد که ساناز به اتاق خواب من رفته است، گفت: بردیش پیش خودت، امشب حال کن. اما خر نشوی، عاشق شوی!!!؟ گفتم: جمال کوتاه بیا. درست نیست.

سپس من و جمال هم برای خواب به بالا رفتیم. ساناز لامپ کنار تخت را روشن کرده بود، و با چند کتابی که از ایران برای خودش آورده بود، سرگرم بود. من روم نمی شد شلوار وتی شرتم را درآورم!! رویم را آن طرف کردم، شلوارم را درآوردم، و سریع به زیر ملافه رفتم. زود خوابم برد. خیلی خسته بودم. چیزی نگذشت که کوتاهی

ساناز هم لامپ بغل تخت را خاموش کرد و خوابید. هیچ وقت یاد ندارم که این گونه زود خوابم برده باشد. دلیل آن چه بود، نمی دانم!!! آرامش؟! رضایت؟؟؟ یا خوشحالی از این که عشق همیشه گم شده در کنار من روی یک تخت خوابیده؟ حس عجیبی داشتم! احساس این که او مال من است، برای من کافی بود. یادم نیست چه مدتی گذشته بود، که با صدای جیغ ساناز از خواب پریدم. نگاه کردم، اونشسته بود و رنگش پریده بود. خیلی ترسیدم گفتم: چه شده؟؟؟ ته، پته پته می کرد. گفت: مگر نشنیدی این مرتیکه احمق درتوالت را چه محکم به هم کوبید؟! من ناراحتی قلبی دارم. دستش را گذاشته بود روی قلبش و ناله می کرد. ترس من بیشتر و بیشتر می شد. پیش خود گفتم: خدایا!!! هنوز نداده داری از من می گیری؟! بلند گفتم: ساناز خانم می خواهید برایتان یک لیوان آب بیاورم، بله! ولی خنک نباشد. از آب شیر بیا ورید. فوری رفتم و یک لیوان آب، همان طور که خانم دستور داده بود برایش آوردم. آب را گرفت کمی خورد، ناله می کرد. کنار تخت نشستم گفتم: شما آرام باشید. دراز بکشید و سعی کنید بخوابید. ولی ترسم از بین نمی رفت گفت: تو چه کار می کنی؟ گفتم من نمی خوابم بیدار می مانم، و مواظب شما هستم. گفت: نه! بگیر بخواب. من بهتر شدم. من خیلی آرام به طرف آن سمت تخت رفتم دوباره خوابیدم ولی دیدم که او خود را تقریباً " به وسط تخت کشید، به من نزدیک تر شد. هر دو رویمان به طرف یکدیگر بود. همدیگر را نگاه می کردیم از او پرسیدم بهتر شدید؟! بالبخندی گفت: آره، ولی هنوز قلبم درد می

کند، متوجه شده بود که من واقعا" ترسیده ام. یکبارہ گفت: قلبم را یک خرده ماساژ بده. پیش خودم گفتم: خدایا!! قلب؟! اقلبش کجاست؟! بانگاهش متوجه شدم که منتظر است. دست چپم را به طرف شکم اش بردم، و شروع کردم به ماساژ دادن. گفت: این جا که قلب نیست. این شکم است. خجالت کشیدم، نگاهی به او کردم و انگشتان خود را مقداری بالاتر زیر پستان اش گذاشتم. گفت: باز هم بالاتر!!! وقتی متوقف شدم دیدم دارم پستان اش را ماساژ می دهم. با تعجب به اونگاه کردم. دیدم، بانگاہ ولب هاش می خواست به من بفهماند که لبانم را روی لب های او بگذارم. لبها دارند علامت می دهند. من هم این کار را کردم. با لب دادن بود که شروع شد!!! چندان طول نکشید که ساناز مثل وحشی ها بلند شد و در عرض سه ثانیه لباس خود و من را از تن در آورد. چیزی نمانده بود که شورتم راتکه تکه کند!! هر دولخت مادرزاد شده بودیم. وای!! چه کردیم!! توی هم می لولیدیم. دو ساعت با هم کشتی گرفتیم. به همه فرم، آزاد، کج و فرنگی.....!!! دیگر هر دو از حال رفته بودیم. فقط این نکته را هم بگویم که ساناز دنبال کاندوم می گشت. گفتم: ندارم. درست زمانی که هردو خسته شده بودیم می گفت باید کاندوم باشد وگرنه حامله می شوم. گفتم: من نه کاندوم دارم و نه دوست دارم. بالاخره کاری که نباید می شد، شد و ساناز بلافاصله خود را به زیر دوش رساند و نیم ساعت خود را می شست که شاید این کار جلوی حامله شدن اش را بگیرد، که گرفت، وقتی ساناز وارد اتاق خواب شد، من بی حال روی تخت بودم. ساناز

خود را توی بغل من کشید، هر دو به خواب خوش رفتیم. صبح با سروصدای جمال من از خواب بیدار شدم. لباس پوشیدم، رفتم پائین. اولین سوالی که جمال کرد این بود که: خوب حال کردی؟ نگاهی به او کردم و گفتم: جمال چرا متوجه نمی شوی؟! من او را دوست دارم. این حرف ها رانزن.

جمال نگاهی به من کرد، و گفت: خاک برسرت!! او ارزش اش را ندارد!! او هرزه است. گفتم: جمال تورو خدا. این حرف ها را نزن. من ازدست ناراحت می شوم. گفت: نه دیگه این آمد به این خونه دیگر اینجا جای من نیست. این طور که به نظر میاد، این آخرین باریست که من به سوئد وبه پیش تو می آیم. گفتم: جمال!! این چه حرفیست که می زنی؟! تو همیشه اینجا اتاق خودت را داری.

صبحانه را درست کردم، رفتم ساناز را بیدار کردم. قرار بود به رادیوآوا پیش احد برویم. هم ساناز وقت مصاحبه رادیویی داشت وهم قرار بود که جمال را به احد معرفی کنم. همه آماده به طرف سولن تونا رفتیم. ساناز حدود یک ساعت مصاحبه جالبی با احد داشت. تعداد زیادی از ایرانیان زنگ می زدند، تا با هنرپیشه کشورشان صحبت کنند. چند نفری هم اعتراض داشتند که چرا او در این رژیم مشغول به کار است و هیچ تلاشی برای بهتر شدن وضع زنان در ایران نمی کند. جواب ساناز هم فقط این بود که من بازیگر هستم، و کاری به سیاست ندارم. درطول این مدت همسر احد نیز که مصاحبه را در رادیوشنیده بود، خود را بسیار سریع به استودیو رساند تا با هنرمند عزیز ایران دیداری داشته باشد. ما همگی به

طرف (Kista contrum) شیستا ستروم برای صرف ناهار حرکت کردیم. غذا را در رستوران زعفران و در خدمت آقای مهدی حمیدی صرف کردیم. زمان خدا حافظی، همسر مهربان احد از ما دعوت کردند که پس فردا شب برای صرف شام، به منزل آنها برویم. ما به خانه برگشتیم، و قرار شد جمال پیش یکی از دوستانش برود. من در تمام طول آن روز به جمال فکر می کردم. باورم نمی شد که او چنین حرف هایی بزند!! او بسیار مومن و خدا پرست است. یک پای او کربلا، و پای دیگرش شاه عبدالعظیم است. چرا؟ برایم علامت سوال بزرگی شده بود. پس فردا تنها طبق قرار به خانه احد رفتیم. قبل شام با قهوه و چای از ما پذیرایی شد. صحبت ساناز گل کرده بود. همه با اشتیاق فراوان به او گوش می دادند صحبت بر سر امنیت در کشورهای مختلف بود. ساناز مثالی از دبی را پیش کشید گفت: در دبی قانونی گذاشته اند که کسی جرئت ایجاد مزاحمت برای دیگری را ندارد. من به کشور دبی مسافرت های بسیار داشته ام . هزار گاهی، حتی چند روز هم بتوانم، بلافاصله ویزا و بلیت گرفته عازم دبی می شوم. طوری حرف می زد که کسانی که او را نمی شناختند فکر می کردند یک میلیارد یا یک هنرپیشه بسیار پول دار راملاقات کرده اند!!! ساناز شروع به صحبت درباره رفتن به دیسکوها کرده بود و می گفت تمام مدتی که در دبی است. هر شب به دیسکو می رود و همیشه ساعت چهار صبح با دامن بسیار کوتاه به خانه باز می گردد. و برای مثال با دست روی پای خود را نشان می داد که یعنی بدین کوتاهی!!! همه متعجب

بودند و به او نگاه می کردند مخصوصاً " همسر احد! که مشخص بود از این دعوت پشیمان شده بود. من بسیار عصبانی شده بودم. هر چه سعی داشتم با نگاه به او حالی کنم که دهانش را ببندد، فایده ای نداشت. او گرم صحبت بود برای شام به آشپزخانه دعوت شدیم. خیلی زود، بعد از شام، گفتم: ما باید برویم. به همراه ما خواهرم، فرزندش و شوهر خواهرم هم به این مهمانی آمده بودند. ساناز آن روز چه آبرو ریزی ای جلوی جماعت کرد!!! وقتی موقع کفش پوشیدن شد او خم شد کفشش را پایش کند، من بی اختیار یک توسری آرام به او زدم. نگاه عجیبی کرد. و عصبانی شد گفت: چی کار می کنی؟! گفتم: ساکت، برویم.

وقتی تو ماشین که نشستیم جلوی جمال گفت: آن چه حرکتی بود که انجام دادی؟ گفتم توی خانه صحبت خواهیم کرد. تمام طول راه هر دو ساکت بودیم. جمال هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، نشست به بود. برای او تعجب آور نبود. اوسانازرا بیشتر از همه می شناخت. در خانه ساناز بلافاصله به اتاق بالا رفت. پس از مدتی که دید من پائین پیش جمال سرگرم گفتگو هستم، مرا صدا زد. رفتم پیش. با اعتراض گفتم: آن چه حرکتی بود که کردی؟! چرا زدی توسرم؟! گفتم: این حرف ها چه بود که برای یک جمع تعریف می کردی؟! گفتم: مگر چه گفتم!!! اینجا اروپاست و دیسکو رفتن که خیلی عادی است. مگر من چه گناهی کرده ام همه چیز برای شما که در اروپا زندگی می کنید آزاد است، ولی برای ما مردم ایران ممنوع و ننگ است؟! گفتم: توفکر

می کنی ماکه تو سوئد زندگی می کنیم، دیگر چیزی نمی فهمیم؟! کسی اینجا غیرت ندارد؟! گفت: برو بابا!! من کاری نکردم. فقط به دیسکو رفتم.

صحبت مان که تمام شد، ساناز مرا در آغوش گرفت و گفت: من اشتباه کردم تو ناراحت نشو، دیروقته بیا بگیریم بخوابیم کارت دارم. من که عاشق و شیفته عشق بازی با او شده بودم به جمال شب بخیر گفتم و رفتم با هم عشق کردیم. از فردای آن روز، اکثر مواقع جمال را پیش یکی از دوستانش می بردم، و من و ساناز فقط فقط به فروشگاه ها می رفتیم. ساناز خرید می کرد، من هم با جان و دل تمام خریدهای او را پرداخت می کردم. واز بودن با اولدت می بردم. با هم شروع به استخر رفتن کردیم ساناز بسیار خوب شنا می کرد. در اوایل دو هزار متر بامن شنا می کرد!! احساس خوبی داشتم. چون من این سی سال را که درسوئد بودم تمام این مدت کارت استخر داشتم. همیشه هفته ای دو یا سه بار به استخر می رفتم. و به مدت دو ساعت شنا می کردم.

یک هفته ای گذشت. ساناز از تهران که می آمد، اصرار زیادی داشت که باید سفری به پاریس داشته باشد. بارها گفته بود که هر چه زودتر باید بروید بلیت بگیرد. به او گفتم: چرا باید بروی؟ می گفت: خانواده ای که دعوت نامه دادند ناراحت می شوند. چون من از فرانسه ویزا گرفتم حتما" باید سفری به آنجا بکنم. تا دفعه دیگر هم بتوانم ویزا بگیرم، گفتم: چون تو وارد سوئد شده ای اگر هم به فرانسه بروی، کسی

متوجه نمی شود. چون مهرورود اولیه به سوئد بوده، بعد از این پرواز داخلی محسوب می شود. یعنی داخل کشورهای مشترک اروپا و توهیچ دلیلی برای رفتن نداری. درآینده نیز خودم برایت ویزا می گیرم.

او پس از چند روزی که اصرار شدید مرا دید، گفت: اگر مطلبی را برایت بگویم قول می دهی به کسی نگویی؟! یا حداقل به جمال نگویی؟! چون این جمال که من دیدم، هیچ اطمینانی به او نمی شود کرد!! اصلاً "بگوببینم چقدر او را می شناسی؟! قیافه اش که نشان می دهد از افراد رژیم جمهوری اسلامی است!!! گفتم: اصلاً" چنین حرفهایی را نزن. جمال مرد بسیار خوبی است، ومن او را از برادرانم هم بیشتر دوست دارم. سالهای سال است که من به ایران می روم، و جمال به سوئد می آید. او را خوب می شناسم او با تمام ورزشکاران و هنرمندان دوست است. من هم در ایران با همه آنها دوست شده ام.

ساناز گفت: من مقداری طلا و پول با خودم آورده ام، که باید در پاریس به صاحبش تحویل بدهم. گفتم: چرا از طریق بانک پست نمی کنی؟! گفت: خره!!! مقداری زیادی است!!! گفتم: چقدر؟! خندید و گفت: صد هزارتا!!! من ابتدا فکر کردم منظور او صد هزار تومان است. گفتم: به چه پولی؟! گفت: دلار. باور نمی کردم!!! گفتم: دروغ می گویی!!! رفت دسته پول ها و دو دست سرویس طلا که حداقل نیم کیلو بود را آورد.

چشمانم چهارتا شده بود!!! گفتم: چطور جرئت کردی این همه طلا و پول را از ایران خارج کنی؟! می دانی اگر تو را می گرفتند، چی می شد؟! خندید و گفت: برو بابا!!! کجایش را دیدی؟! دوتا سه برابر این را

هم یک بار از ایران آورده بودم. گفتم: مال کیست؟ گفت: یکی از دوستانم که پسرش می خواهد ازدواج کند، برای خرید خانه و برای عروسی نیاز دارد.

احساس کردم دروغ می گوید. به هر حال بلیت خریده شد و اورفت پاریس. در طول پنج روزی که ساناز در پاریس بود، جمال سعی داشت مرتب درباره او صحبت کند. مرا راهنمایی می کرد. می گفت: این قدر برای او خرید نکن. پاش که به تهران برسد دیگر اسم تو را هم نخواهد آورد!! ساناز روزی چند بار زنگ می زد و می گفت: دلم تنگ شده می خواهم برگردم.

ساناز در وقت تعیین شده آمد. یک روز با خواهر من درباره عمل چشمش که در ایران با لیزرانجام داده بود، صحبت کرد. گفت: من همین امروز با دایی خودم تماس می گیرم و می گویم که هم قیمت رایپرسید و اگر هم دلت بخواهد برایت وقت بگیرد. ما بزودی برای عروسی بچه خواهرم عازم ایران بودیم. من، پسر، خواهرم و دو فرزندش به همراه ساناز و جمال.

زمان سفر فرا رسید. وقت دکتر نیز گرفته شده بود. ساناز آن قدر اثاث و چمدان داشت، که با دو ماشین به فرودگاه رفتیم. با هواپیمایی کیش ایرسحرگاه وارد تهران شدیم. ساناز با دو ماشین برادر و دایی خود، که ماهیچ کدام شان را ندیدیم رفت. ساناز خواهش کرده بود که چون او در تهران بسیار شناخته شده است، صورت خوبی ندارد که به همراه یک عده وارد تهران شود. جمال چند روز قبل از پرواز و در تمام

طول راه مرتب می گفت: اگر تو رنگ او را دوباره دیدی، تف کن تو صورت من!!! هرچه سریع تر فرودگاه را ترک کردیم، و به خانه آمدیم. ساعت تقریباً ده صبح شده بود همه بسیار خسته بودیم. پسر و بچه های خواهرم هر کدام به اتاق خواب رفته، و خوابیدند. ما در منزل خواهر دیگرم، که دخترش قصد ازدواج داشت بودیم. مرتب حرفهای جمال در گوشم بود. نگاهم را از روی ساعت بر نمی داشتم. ساناز قرار بود زنگ بزند و خودش با ماشین بیاید خواهرم را برای آزمایش های اولیه پیش دکتر ببرد. عقربه ساعت دوازده را نشان می داد. نا امید شده بودم. عشق من رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. دوباره سعی کردم با او تماس بگیرم اما جوابی دریافت نکردم. مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد!! یاد جمال افتادم او راست می گفت: او پایش که به تهران برسد پشت سرش را هم نگاه نمی کند. ولی ساناز در تمام مدتی که بامن درسوند بود وانمود می کرد که برای اولین بار مرد زندگی خود را پیدا کرد و حسایی عاشق شده!! ولی از طرف دیگر، چرا درسوند پس از چند روز از من این سوال را پرسید که منظور من از این رابطه و دوستی چیست؟ او گفت: دوست پسر نمی خواهد و همیشه به دنبال مرد زندگی خود می گشته، و خیال ازدواج و داشتن دوفرزند را دارد و اگر من فقط به دنبال عشق و حال هستم، او دختری ول نیست و خانواده دار است و تنها به عشق و زندگی مشترک فکر می کند. من هم در جواب به او گفته بودم که من هم به دنبال عشق گم شده خودم هستم. اگر آن عشق تو باشی، چرا که نه؟! او می پرسید:

۴۱ مسعود ندوشنی

تو خیال داری ازدواج کنی؟! گفتم: چرا که نه؟! سپس او شروع به تعریف از خواهر خود کرد، که من یک خواهردارم که چند سالی از خودم کوچکتر است. او اهل زندگیست. بیا ایران خواهر مرا ببین. هم زیبا وهم هنرمند است. برای من تعجب آور بود!!! او مرتب به من ابراز احساسات می کند. چطور وقتی در کنار من خوابیده و هنگام عشق بازی این حرف را می زند؟! اما این افکار از ذهن من بیرون رفته بود. همیشه با خودم می گفتم: که او دارد مرا امتحان می کند. می خواهد بفهمد که آیا من واقعا" او را دوست دارم یا نه؟! اما او دیگر فهمیده بود که من عاشق ودل باخته او هستم.

در زمانی که پاک نا امید شده بودم، تلفن خانه به صدا درآمد. خواهرم گوشی را برداشت و گفت: مسعود خانم ساناز سماواتی پشت خط هستند. از خوشحالی می خواستم فریاد بزنم تا صدایم در سر تا سر تهران بیچد و جمال صدای مرا بشنود که : ساناز من آن کسی نبود که تو می گفتی.

گوشی را گرفتم. صدای خسته وقشنگ او را شنیدم که می گفت: من این پائین منتظر هستم. به خواهرت بگو بیاید. گفتم: بیا بالا. می خواستم مادرم، خواهرم وشوهرش او را ببیند. گفت: دیر شده. در فرصت دیگری مزاحم شان خواهم شد. خواهر کوچکتر من که وقت دکتر داشت و از سوئد آمده بود حاضر شد و خود را به ساناز رساند. از ایوان دیدم که ساناز پیاده شد و در ماشین را برای خواهرم باز کرد و رفتند. آرامش گرفتم. خود را روی تخت انداختم و خوابیدم. روز عروسی فرا

۴۲ هلوی گندیده

رسید. از خانواده ساناز چهار نفر دعوت شد بودند. او قرار بود با خواهر، برادر، و دوست دختر برادرش بیاید.

همگی به جشن عروسی رفتیم. من بفهمی نفهمی خجالت می کشیدم. خدایا!! از یک طرف فرزند هجده ساله ام را با خود به تهران آورده بودم، و از طرف دیگر دوست پسر هنرپیشه ای بودم که در ایران زندگی می کند. وای حالا مردم چه می گویند؟! هر چه باشد اینجا ایران است و این مسائل از سوئد بیشتر مورد توجه قرار می گیرد. در سالن فکر می کردم ساناز چقدر زیبا می رقصد!! تمام مدت خیال دارد روی پیست رقص باشد: من هم باید همراه او باشم. توی این افکار بودم که یکی از دوستان پدر داماد، که همکار او نیز بود، در راهرو مرا دید و گفت: آقا مسعود چیزی نمی خورید؟! منظور او مشروب بود. گفتم: مگه هست؟ گفت: اینجا نه بیا بریم. گفتم: کجا؟ گفت: بیرون توی دوتا کوچه آن طرف تر. گفتم: من عرق نمی خورم. چون هم دوست ندارم، هم خطرناک است؛ خانگی است و ممکنه است آدم را کور کند. گفت: همه چیز هست. گفتم: ویسکی؟! گفت: آره هست. اصل هم هست. با هم به بیرون رفتیم. به نزدیکی ماشین یکی دیگر از دوستان پدر داماد که رسیدم، دیدم وای چه خبر است!!! چهار، پنج نفر آنجا هستند. یک بار کاملاً "مجهز در عقب ماشین درست کرده اند!!! همه چیز بود. وای!!! چه حالی داد!! ویسکی، پنیر، نون لواش، خیار و گوجه!!! ولی من عجله داشتم. واقعا" برقم پریده بود!! به خودم می گفتم اگر مامور بیاید. و مرا با خودش به کلانتری ببرد چه می شود؟

همه به جهنم بچه من اینجاست. اون نه فارسی بلده ونه دیگران انگلیسی!!! البته بچه های خواهرم سوئدی و انگلیسی بلد هستند، اما یکی شان که جشن ازدواجش است و دیگری هم سرگرم این عروسی است. کسی وقت برای بچه من ندارد. این بود که به آنها گفتم: شما نمی ترسید از اینکه مامور بیاید؟! گفتند: نه !! چون اگر مامور بیاید، یک پیک عرق و ساندویچ و مقداری پول به او می دهیم، او نیز تشکر می کند و راهش را می گیرد و می رود!!!

به هر حال من به سالن جشن برگشتم. طولی نکشید که ساناز به همراه بقیه آمد. خواهرش او را چند روز جلوتر دیده بودم، و با برادر و دوست دختر برادرش آشنا شدم.

وقت رقصیدن بود، من دیگه گرم گرم شده بودم. البته ر بسیار کم خورده بودم. چون ساناز اصلاً "متوجه نشد. اما درست مقداری بود که لازم داشتم. خیس عرق شده بودم. هوای داخل پارکینگ که سالن جشن شده بود بسیار گرم بود. بعد از شام دو باره نوبت رقص شد. همه می رقصیدیم. دیگر خسته شده بودیم. اما ساناز امان نمی داد با برادر، خواهر، من و حتی خودش به تنهایی میرقصید، تا زمانی که نوبت تانگو شد. ساناز را در آغوش گرفتم و شروع به رقصیدن کردم چه لذتی می بردم! اصلاً "متوجه این نبودم که در یک عروسی در تهران هستیم یا در یک دیسکو تو استکلهم!؟

به ساناز گفتم: مرا دوست داری؟! گفت: آره!! گفتم: عاشقم هستی؟! گفت: آره!! گفتم: لب رابده بیاید!!! من خر!! او هم از من الاغ تریب را

روی لب من گذاشت!!! ولب بود که از هم می گرفتیم. دو تا دوربین عروسی را فیلم برداری می کرد. تمام جمعیت توی عروسی چهار چشمی ما رانگاه می کردند!!

ساناز و خواهر و برادرش که خداحافظی کردند و رفتند، چند نفر از ریش سفیدان فامیل از قبیل خاله و مادرم خود را به من رساندند و گفتند خیال ازدواج با این دختر را که نداری!!؟ عزیزم اگر زن می خواهی خودمان برایت می گیریم. این دختره اصلاً" به درد تو نمی خورد. او دختر سالمی نیست، خراب است!! من خنده ام گرفته بود. گفتم: چه می گویند؟! این طفلک مگر چه کار کرده؟! او فقط عشق خودش را بوسیده است. ناسلامتی مثل اینکه شوهر آینده اش را ماچ کرده است. چرا همه ناراحت و تعجب زده هستند؟! اما من آن قدر خوشحال بودم که اصلاً" متوجه نبودم. دو روز بعد ساناز مرا به خانه خودشان برد. خانه ای در محله ای فقیر نشین و قدیمی بود. متوجه شدم که آنها وضع مالی خوبی ندارند. نیم ساعتی نشده بود که من در آنجا بودم که ساناز با مادرش دعوایی تند را شروع کرد!! من حیرت زده شده بودم!! با خودم می گفتم این دختر اصلاً" فهم و شعور ندارد. جلوی من که اولین بار است به خانه آنها می روم و هنوز نیم ساعت نشده به مادرش معرفی شده ام نباید چنین حرفهای رکیکی به مادر خود بزند. رنگم پرید و ساکت در گوشه ای نشسته بودم و به او نگاه می کردم.

آرام که شد به او گفتم: اگر ممکن است مرا به خانه خواهرم برسان،

یا اینکه تلفن بزن برای من یک تاکسی بگیر. برای اولین بار بود که ساناز با لحنی تند و زنده با من صحبت کرد. گفت: چه مرگت است؟ تو برای چه ناراحت شدی؟! ما همیشه این برنامه را داریم. تو دخالت نکن و گرنه من مجبورم ولت کنم. گفتم: ولم کن. به جهنم!! فقط به تاکسی زنگ بزن.

دست مرا گرفت و به اتاق خودش برد. در را از داخل قفل کرد. حوله ای روی کلید در انداخت که مبادامادرش از سوراخ کلید بتواند داخل را ببیند. مرا روی تخت نشاند و گفت: چه شده مسعود جان؟! گفتم: این کارها چی است که تو می کنی؟! گفت: عزیزم، ناراحت نباش. سپس بغلم خوابید و حسابی از دلم درآورد!!

فردای آن روز ساناز کلید ویلای یکی از دوستان خود آقا بهرام و فریده خانم را گرفت من و تومی فرزندم و خواهر ساناز راهی شمال شدیم. چند روزی آنجا بودیم. هوا گرم نبود ولی می شد شنا کرد. من خیال داشتم شنا کنم. اما تمام مدتی که آنجا بودیم هم هوا بارانی و هم دریا طوفانی بود. ولی آدم به ایران برود و سری به شمال نزنند، اصلاً" آن سفر لطفی نخواهد داشت. درطول راه و مدتی که در آنجا بودیم، ساناز از هر فرصتی استفاده می کرد و درمورد خواهرش حرف می زد. سعی بر این داشت که من را راضی کند که خواهرش راعقد کنم و برای او اقامت بگیرم. می گفت او همان طور دوست دختر من خواهد بود، تا زمانی که خواهرش اقامت و طلاق بگیرد. آن گاه، من ساناز راعقد کنم!! وقتی که در تهران جواب نه به او دادم، تصمیم

جدیدی گرفت، که من هر چه زودتر درسوئد برای خواهرش کسی را پیدا کنم!! من هم گفتم: تمام سعی خودم را می کنم. در راه برگشت به تهران ناگهان ساناز به من گفت: اگر بگویم که من جهود هستم توجه می گویی؟! ناراحت می شوی؟! ترکم می کنی?!

پس از اینکه من در حالت شوک مقداری فکر کردم، گفتم: جدی نمی گویی؟! گفت: به خدا راست می گویم. متوجه نمی شدم که منظورش چیست!!! صحبت گاه گاهی بر این بود که او باید به زودی به مشهد و زیارت امام رضاع) برود چون که او را طلبیده، چون به تازگی همه کارهاش خوب پیش رفته بود. او منتظر جواب بود گفتم: اصلاً" مهم نیست تو چه دینی داری. ولی به هر حال من باور نمی کنم!!! تو داری مرا امتحان می کنی؟! یا شوخیت گرفته است!! دوباره گفت: به خدا جدی می گویم!!

به تهران رسیدیم. پس از چند روزخواهرم وفرزندش به سوئد بازگشتند. ولی من خیال ترک ساناز را نداشتم. برای او در تهران تقاضای ویزا کردم و بعد از ده روز ویزای او آمد. هر دو برای خرید مقداری کادو و خوراکی چند باری به بازار و فروشگاه های دیگر رفتیم. وقتی عازم سوئد بودیم، چند بار شنیدم که ساناز تلفنی در مورد مقداری طلا و پول که می خواهد همراه خود به سوئد بیاورد حرف می زند. این را هم شنیده بودم که می گفت: امکان مسافرت به فرانسه را، برای تحویل پول و طلا، ندارد. از اینکه کسی را پیدا کرده بودند که در همین سوئد و شهر استکلهم می تواند از او این وسائل را بگیرد

خوشحال بودند. ساناز روز آخر به من گفت: مقداری پول و چند انگشتر و گردنبند به تو خواهم داد، که باید به خودت آویزان کنی. من کمی بو برده بودم که این پول ها و طلاها مال چه کسانی است و به هیچ وجه راضی نبودم که این کار را انجام دهم. ساناز دستگیرت می کنند!! با خنده گفت: اگر تو بدانی که من چقدر برده ام؟! نگران نباش! متوجه هیچ چیز نمی شوند. همه مرا می شناسند و احترام می گذارند. و من با ترس و لرز همراه ساناز وارد سالن و هواپیما شدم.

درسوئد دوباره مشغول کار شدم. هرروز بعد از کار با ساناز برای شنا یا پیاده روی بیرون می رفتیم. گاهی نیز به سینما و دیدار دوستان می رفتیم، تا زمانی که ساناز از یکی از دوستان شنیده بود که او با وجود اینکه اقامت ندارد می تواند در کلاسهای A.B.F شرکت کند و زبان سوئدی بخواند. یک روز نیز ساناز تماس تلفنی گرفت و طلا و ۱۵۰ هزار دلار پول را به یکی از کلیمیان در شهر تحویل داد!!

پس از آن ساناز در کلاس های A.B.F ثبت نام کرد. در کلاس تعدادی خانم و آقایان مسن ایرانی بودند که ساناز را شناخته و از اینکه هنرپیشه ای از کشورمان در کلاس آنها مشغول خواندن زبان سوئدی است خوشحال بودند. البته هیچ کدام از مادر بزرگ ها و پدر بزرگ ها نه زبان بلد بودند، و نه یاد می گرفتند!!! و طولی نکشید که ساناز شاگرد اول کلاس شد!! زبان را خیلی دوست داشت. شبها مرا در خانه کلافه می کرد، از بس که سوال می کرد این چیست، آن به چه معنی است!؟

مسئله دیگری که باعث ناراحتی و اذیت من شده بود آن بود که ساناز هر روز این موضوع را پیش می کشید که باید تکلیف مرا معلوم کنی، من دختر ول گردی نیستم، و اگر دوست اش دارم باید هر چه زودتر با او ازدواج کنم. ولی من با اینکه علاقه و عشق زیادی به او داشتم، عجله در این کار را اشتباه بزرگی می دیدم. به او پیشنهاد می کردم که منتظر بماند تا خوب یکدیگر را بشناسیم.

در این مدت ما تقاضای ویزا برای خواهر او کردیم. او بدون مشکل ویزا گرفت. چون من بخاطر کتابها یم برای چندین نفری تقاضای ویزا کردم، دیگر مشکلی نبود. و چون من او را دوست داشتم بلیت او را هم که از آن روز قرار گذاشته بودیم دادم چون آنها چنین پولی نداشتند. ساناز از اینکه خواهرش می خواهد به سوئد بیاید خوشحال بود. تمام صحبت ما تا قبل از آمدن او در مورد این بود که باید او را کمک کرد. چون مدت زیادی است که او با شخصی به نام (سید) آشنا است، و ساناز اصلاً از این آقا خوشش نمی آمد و مرتب او را نفرین می کرد، که این بی ناموس بدون اینکه خرجی برای خواهرش بکند، سالهای سال است که مفت مجانی با او حال می کند. پرسیدم چطور با او آشنا شده است. گفت خانواده آنها را مدت طولانی است که می شناسیم. در آمریکا زندگی می کنند. اما مادر او در ایران زندگی می کرد. پیرو مریض شده بود و احتیاج به کمک داشت سید نیز به همین دلیل به ایران آمد. من چون شنیده بودم که او مقداری روان پزشکی خوانده از او خواستم که با خواهر من گفت و گو کند چون خواهرم بعد از اینکه از

شوهر اولش جدا شده بود روحیه خوبی نداشت و افسرده گی پیدا کرده بود. او قبول کرد که خواهرم را ملاقات کند. چند روز بعد که به خانه خودمان رفتیم، دیدم جلوی پای من وانتی به حرکت درآمد که خواهرم در آن بود. وقتی رفتم توی خانه و برادرم را دیدم، از او پرسیدم کجا رفت؟! گفت: اثاث برد و به خانه سید رفت.

نمی دانستم چه بگویم!!! اول احساس کردم شاید علاقه و این اثاث کشی جدی است. او خیال دارد خواهرم را عقد یا حداقل صیغه کند. اما پس از چند سال که او کلفتی مادر آقا و خود آقا را کرده بود به تازگی دوباره به خانه برگشته است!! اما سید دست بردار نیست و هفته ای چند ساعتی او را به خانه خود می برد. گفتم: ساناز این به تو مربوط نیست زندگی خودش است. گفت: نه! او گاو است!! من باید کمکش کنم. تو هم باید به من کمک کنی تا به زندگی او سامان بدهیم. گفتم: هر کاری از دست من بر بیاید، برای خوشحالی تو، برای او انجام می دهم.

خواهر او به سوئد آمد. در اوایل همه چیز خوب بود هر دو خواهر هر روز به بیرون و به فروشگاه های محله خودمان می رفتند. ساناز از اینکه راه و چاه را یاد گرفته بود و مقداری سوئدی هم بلغور می کرد احساس غرور داشت!! در آن مدتی که او و ساناز درسوئد بودند برف بسیار شدیدی آمده بود. بعد از ظهرها، پس از اینکه از سرکار می آمدم، هوس برف بازی می کردیم. بیش تر وقت ها خواهر زخم غذا درست می کرد. چون ساناز اصلاً آشپزی بلد نبود!! ویزای ساناز داشت تموم می

۵۰ هلوی گندیده

شد. دو هفته قبل از پرواز ساناز به ایران، در خانه بین دو خواهرگفت و گوی تندی صورت گرفت. این دعوا برسر((سید)) بود. چون خواهر زنم هر روز از من کارت تلفن می گرفت، وبا سید صحبت می کرد. ساناز شروع به بد گویی از سید کرد و خواهرش بسیار از این موضوع ناراحت شده بود. داد و فریاد و گریه می کردو می گفت به تو مربوط نیست. زندگی اول مرا تو از هم پاشاندی. کاری به زندگی من نداشته باش من دختر بزرگی هستم. زندگی من، و با آن چه می کنم، و با چه کسانی را بطه دارم به خودم مربوط است. تو نه مادر ونه پدر من هستی. اگر بیل زنی در.... خودت رابیل بزنی!!! و با دیگران کاری نداشته باش.

به هر حال ساناز سوئد را پس از اینکه ماتقریباً " چهارماه تمام با یک دیگر بودیم، ترک کرد. خواهر او مدت ده روز پیش من بود. روز دوم بود که او شروع به دردودل کرد. می گفت ساناز خیلی اذیت وآزارش می دهد. همیشه در زندگی او دخالت دارد. می گفت او آنقدر خودش کثافت کاری ولاشی بازی کرده که اگر من یک کدام از آنها را تعریف کنم حتی سگ نیز حاضر به دوستی با او نمی شود. وای به حال که کسی بخواهد با او ازدواج کند. شنیدن این حرف مرا مقداری تکان داد. ولی حرفهای ساناز که می گفت خواهرش به او حسودی می کند، وبه همین خاطر هزار ویک جور درباره او حرف خواهد زد، ومن نباید به آن حرفها گوش کنم واهمیت بدهم، مرا زود آرام کرد. به او گفتم: ناراحت نباش! بالاخره او هم خواهر بزرگتر توست وخوبی تو را می

۵۱ مسعود ندوشنی

خواهد. دو روز بعد تصمیم گرفتم با او با کشتی به فنلاند و هلسینگی مسافرت کنیم. سفر خوبی بود بسیار هم خوش گذشت چون من و او یکدیگر را بسیار دوست داشتیم.

اوبا چمدانی پر سوئد راترک کرد و به ایران بازگشت. من ماندم و خودم کارهای عقب افتاده فراوانم. هر روز با ساناز تلفنی صحبت می کردم، وقرار شد ساناز بلافاصله، البته اگر در ایران کاری برای اش پیدا نشود، به سوئد برگردد. چون سال جدید میلادی آمده بود و ساناز دوباره اجازه سه ماه اقامت در این کشور را داشت. این بار نیز با تقاضای ویزا برای او موافقت شد. نود روز در سال می رفت و می آمد. در عرض یک سال، هشت بار به سوئد آمد. هر دو خوشحال بودیم. من از این که ساناز عزیزم پیش من است خوشحال بودم. اونیز از اینکه هر بار تعداد زیادی پول وطلا برای دوستان کلیمی خود می آورد که در سوئد تحویل می داد. دیگر خودش یاد گرفته بود تلفن بزند و قرارهایش را بگذارد. هربار که به سوئد می آمد با بیست کیلو بار اضافه به ایران بر می گشت و با خود جهاز مادر، برادر، خواهر و به قول خودش دایی را هم به ایران می برد. بسیار راضی و خوشحال به نظر می رسید. ساناز در همان اوایل کاری کرد که رابطه من و جمال به طور کامل قطع شد. او بسیار نگران بود. وحشت داشت که مبدا جمال کاری کند که من او را به خاطر هنر پیشه دیگری رها کنم. چون زمانی که مادر ایران بودیم البته دو روز قبل از عروسی بچه خواهرم، جمال، من و خواهرم و بچه هایش که از سوئد آمده بودیم را به

۵۲ هلوی گندیده

رستوران شاه عباس دعوت کرده بود. من گفتم: ساناز هم همراه من می آید. جمال ابتدا چیزی نگفت. ساناز هم علاقه ای به آمدن نداشت. جمال در تماسی تلفنی به من گفت: مسعود، من و همسر من با یکی از هنرپیشه های بسیار خوب وزیبا می آییم. مسعود خرنشو!!! ساناز به درد تو نمی خورد بیا بر گرد سوئد این دختر، خوشگل و خانواده دارو خانوم است. من هم در پاسخ به او گفتم: من با اینها مدتی است که دوست هستم، مگر یادت رفته شوهر او، که او هم یکی از هنرپیشه های نام دار ایران است، سه هفته با خودت درسوئد پیش من بودند. با هم به فنلاند و دانمارک سفر کردیم. من در ایران با اینها بیرون رفتم. چند بار به منزل آنها رفتم! اصلاً" کار درستی نیست. تو معلوم هست چه می گویی؟! جمال می گفت: مسعود این دختر از شوهرش جدا شده است. او را رو هوا خواهند برد چون واقعا" مانند دسته گل می ماند!!

ساناز زمانی که شنید در آنجاست، ما را که به نزدیکی رستوران رساند و قرار بود خودش نیا ید، ماشین را نگه داشت. یک خرده فکر کرد. بعد به خواهر من گفت: هر دو انگشت خود را در بیاورد و به من بدهد.

سپس گفت: حالا همگی به رستوران می رویم. وقتی وارد رستوران شدیم، جمال همسر و فرزند او که قبلاً" با آمده بودند، منتظر مانسته بودند. وقتی سر میز نشستیم، ساناز انگشت خود را به آنها نشان داد، و گفت: آقا جمال ما عقد کردیم. این هم انگشت من است قشنگ است؟! جمال رنگش قزمز شد، نگاهی به من کرد، دید من

ساکت هستم، نگاهی به کرد. همه ساکت شدند و ساناز ادامه داد:
 جمال توی هواپیمایی آشنا نداری؟! خیال دارم جهیزیه ببرم. جمال
 حیرت زده گفت: پس انگشتر مسعود کجاست؟! ساناز بلافاصله گفت:
 برای انگشت او تنگ بود دادیم گشادش کنند. من هم از این تئاتری
 که ساناز بازی می کرد، لذت می بردم. فکر می کردم او چقدر باید مرا
 دوست داشته باشد که این طور برای حفظ کردن من مبارزه می
 کند؟! جمال مدتی به سوئد نیامد و رابطه ما به کل قطع شد. من دورا
 دور فقط می شنیدم که او با گروه خوانندگان یا گروه تئاتری از ایران
 یا تنها برای دیدار دوستان به سوئد می آمد. چون تماس او با شوهر
 خواهرم و خانواده آنها قطع نشده بود، و در این مدت او دوستان بسیار
 زیادی درسوئد پیدا کرده بود.

یک سال ونیم گذشته بود. ساناز دائم می گفت دیگر خسته شده و
 هیچ علاقه ای در او برای این که در ایران بماند و کار هنری خود را
 ادامه بدهد وجود ندارد. تصمیم گرفتیم باهم نامزد کنیم. به او پول
 دادم که در ایران انگشتر بخرد. البته در تمام طول این مدت که ساناز
 به ایران می رفت و می آمد، من مبلغ نیم میلیون تومان در ماه به او
 خرجی می دادم. اوهم تمام این پول را به حساب برادرش پس انداز
 می کرد تا بتواند برای خود خانه بخرد. برای من اصلاً "مهم نبود که او
 با خرجی خود چه می کند!! پس از مدتی تصمیم گرفت خانه اش را که
 در دست مستاجر بود آزاد کند. مبلغ چهارمیلیون از من گرفت و خانه
 را آزاد کرد. پنج میلیون دیگر نیز برای خرید وسائل خانه به او کمک

کردم. ساناز از دربدری در ایران نجات پیدا کرد. چون او هرشب در منزل دکتر، که اولقب دایی روش گذاشته بود و همه جا او را دایی خود معرفی می کرد می خوابیده. در حقیقت فقط دکتر بود که کلیمی بود!! و ساناز نیز به خاطر او خود را کلیمی معرفی می کرد!! دکتر پیرمردی هفتادوپنج ساله بود، که قبلاً "دندانپرشک بود ولی بعد از انقلاب بیکار شده بود. برای من بسیار عجیب بود که ساناز تمام رابطه خود و من را از او پنهان می کرد، و درسوئد ماهی یکبارهم با مادر خود تماس نداشت، اما با دایی باید هرروز صحبت می کرد!! هر بار که با او حرف می زد گریه می کردوبه او ابراز دلتنگی می کرد. ساناز از اینکه خانه خود را پس گرفته و اثاث منزل می خرید خوشحال بود. و با شوق و ذوق منتظر من بود که به ایران بروم. در فرودگاه مهرآباد تهران ساناز به اتفاق خواهر، برادر و همان دایی، منتظر من بودند. ساناز چند روز قبل از سفر من به تهران، گفت که او جریان را برای دایی خود گفته. دایی نیز نگران بود که من از او خوشم نیاید!! اما ساناز به او قول داده بود که مسعود مثل بقیه نیست، و اصلاً" چنین چیزهایی برایش مهم نیست. همگی به خانه ساناز رفتیم. چون دیر وقت بود بقیه به منزل خود رفتند. این بار برای ساناز هر چیزی که کم داشت برده بودم!! تلویزیون ال.سی دی سینمای خانگی و یک لب تاپ. قرار شد ساناز لب تاب را فردا با خود به سر صحنه ببرد. در آن زمان ساناز آخرین قسمت های سریال شبکه ۳/۵ را بازی می کرد و قرار شد فردا شب من نیز همراه او بروم. اما او از من قول گرفت که

چیزی درباره رابطه مان نگویم و مافقط دو دوست صمیمی هستیم. من نیز قبول کردم و به او قول دادم.

به من آن سه شبی را که از سر شب تا نزدیکی های صبح فیلم برداری بود خیلی خوش گذشت. از آنجا با اکثر بچه ها آشنا شدم. چه بچه های گلی!!! همان روز اول ساناز چند جلد از کتاب مرا (قسمت اول آن که آسمان آبی نام دارد) برای کیومرث ملک مطیعی. حمید شریفی نیا و مهدی لباف آورده بود. وقتی مرا معرفی می کرد، گفت: مسعود برادر یکی از دوستان من است که درسوند زندگی می کند و من تمام مدت که در سوئد هستم، پیش خواهر مسعود زندگی می کنم. مسعود نویسنده ی خوبی است که هم به فارسی و هم سوئدی می نویسد.

کسی را که از همه بیشتر دوست داشتم مهدی لباف بود، که دستیار کارگردان بود. او مرا بلافاصله دست یار خود کرد، تمام مدت فیلم برداری من در کنار او پشت مانیتور قرار داشتم. و گاه گاهی از من می پرسید نظرت چیست؟! خوب بود؟! من می گفتم: آره!! و از بازی عشق و همسر آینده خود که بسیار توانا بود لذت می بردم. فیلم برداری در یک خانه قدیمی بود که دکور بندی شده بود و تاق نداشت و بسیار سرد بود. باور نمی کردم که در یک سریال ساده که چهار هنر پیشه اصلی بیشتر ندارد، آن همه آدم وجود داشته باشد!! شب اول در مسیر برگشت به خانه ساناز گفت: کارگردان و هنرپیشه اول فیلم را دیدی؟! گفتم: آره. گفت با تو حرف زد؟! گفتم: فقط سلام و علیک کردیم. گفت: آره. این هم چند بار به من نظر داشت و چون به او محل

نگذاشتم مقداری نقش مرا در چند قسمت از سریال کم کرد، و من بسیار از این موضوع ناراحت هستم. خیال داشتم به حراست شکایت کنم، اما بچه ها گفتند این کار رانکن! ما درست می کنیم یک دختره آکله که این اطراف بود را با او آشنا کردم. او هم بلافاصله سه روز به همه تعطیلی داد. دست آکله خانم را گرفت و به شمال رفتند. امشب نیامده بود، اما فردا حتما "خواهد آمد و توحتما" او را می بینی. روزها را خواب و شب سر فیلم برداری بودیم. سریال تمام شد و همه از یکدیگر خداحافظی کردند و در انتظار کار جدید به خانه های خودشان رفتند. البته من آکله خانم را هم دیدم، واقعا که "آکله بود!!"

هفته ی بعد من به سوئد رفتم. قرار شد ساناز هم دوهفته بعد بیاید. از من پول گرفت که برای نامزدی از ایران انگشتر بخرد. ساناز به سوئد آمد. من هم بسیار خوشحال، به فرودگاه رفتم. صبر نداشتم. در همان فرودگاه انگشترم را به من داد، و اصرار داشت امتحان کنم تا ببینم اندازه است یا نه، یک مقدار تنگ بود. اما اصلا "مهم نبود. شب جمعه بود، ساناز از من پول گرفته بود و می خواست تنها برای خرید به فروشگاه برود. پای تلفن از من خواست زود به منزل بروم. وقتی وارد خانه شدم، اولین چیزی که متوجه آن شدم بوی خوش غذای لذیذ ایرانی بود!! وای...!! قرمه سبزی بود!! با دست پخت ساناز خانم!! وقتی وارد آشپزخانه شدم، شمع روشن بود. می دانستم که نه تولد من و نه ساناز است. از او پرسیدم: این همه تشریفات برای چیست؟! گفت: عزیزم قهوه می خوری، یا چای؟! گفتم: اول بگو اینجا چه خبر است!؟

گفت: بیا روی مبل بغل من بنشین. مرا در آغوش گرفت لب بر لب من گذاشت. مدت طولانی هی بوسید، تامن به زور خود را از او جدا کردم و گفتم: بگو ببینم. امشب چه شی است؟! گفت: عزیزم امشب من و تو نامزد می کنیم. و بلافاصله انگشترها را از زیر میز بیرون آورد. گفتم: من و تو تنها؟! گفت: آره. من این طوری بیشتر دوست دارم، تا اینکه بخواهم عده ای را برای این منظور دعوت کنم. گفتم: آخه رسم است که مهمانی بگیریم! گفت: من اصلاً "دوست ندارم. ساناز در حالی که اشک در چشمانش جمع شده انگشترها را از جعبه در می آورد، گفت: عزیزم من کاری با کاغذ بازی ندارم. من و تو با دست کردن این دو انگشتر از حالا به بعد زن و شوهر هستیم. من و تو با یکدیگر عهد می بندیم وفادار و همیشه در کنار هم باشیم. همان طور که اشک او بیشتر و بیشتر می شد، اشک من هم سرازیر می شد و انگشترها به جای خودنشسته، دوباره برنامه لب گرفتن ادامه پیدا کرد. این بار احساس دیگری بود. چون من و ساناز به یکدیگر فقط و فقط در محضر خداوند بزرگ و مهربان قول وفاداری و عشق داده بودیم. این بار دوست دختر یا معشوقه ای نبود که من او را بوسیدم، بلکه عشق، عزیزم و همسر مهربان خود را در آغوش داشتم. کسی که با تمام وجود دوستش داشتم و حاضر بودم بخاطرش جان بدهم. در کنارش لذت می بردم و از دوری اش در رنج بودم. آن شب یکی از زیبا ترین شب های زندگی من بود. فکر می کنم تا صبح بیدار بودیم. به هم عشق می ورزیدیم و برای آینده هزارویک و جور نقشه می کشیدیم.

۵۸ هلوی گندیده

فردای آن روز با هم بیرون رفتیم ساناز از همیشه زیبا تر و مهربان تر شده بود. در مورد آینده می گفت، از اینکه دیگر دوری مرا نمی تواند تحمل کند. این بود که از من خواست که هر چه زودتر ترتیبی بدهم که عقد کنیم تا او بتواند اقامت سوئد را بگیرد. او خیال داشت برای همیشه ودائم درسوئد و درکنار من زندگی کند. از زندگی در ایران رنج می برد، و از بازی درفیلم ها بسیار خسته شده بود و دیگر چیزی نبود که او را ارضا کند. درایران برای بازی در سریال پول چندان و دندان گیری نصیب یک بازیگر نمی شود. فقط نام و شهرت دارد، که او نزدیک به پانزده سال از آن بهره مند بوده است و دیگر برایش لطفی نداشت. من نیز قبول کردم و از این خوشحال بودم که این رفت و آمدها تمام خواهد شد و ساناز نیز برای همیشه برسرخانه و زندگی خود خواهد بود.

ساناز شناسنامه و طلاق نامه خود را همراه آورده بود و تصمیم گرفتیم که من تمام این مدارک را به اداره مالیات که درسوئد مسئول این کارها است ارائه دهم، و برای دفعه آینده که ساناز به سوئد بر می گردد اجازه عقد ما دونفرو وقت از یکی از دادگاه های سوئد برای عقد صادر شود. در این مورد با هم توافق کردیم. چند روزی مانده بود که ساناز به ایران برود. حالا مدت بیست ماه بود که با یکدیگر رابطه داشتیم و ساناز در این مدت بیشتر از یازده بار به سوئد آمده بود. او از این سفرها راضی بود. چون علاوه بر خرجی ماهانه نیم میلیون تمام خرج مسافرت و چمدان هایی می شد که از این طرف پرشان می کرد. از

آن طرف فقط و فقط دو کیلو گرم نان بربری و سنگگ می آورد که خودش دوست داشت به همراه مقداری وسائل شخصی، و مثل همیشه مقداری زیادی دلار و طلا نیز برای آشنایانش. من حلقه ام را بسیار دوست داشتم. هیچ وقت حاضر نبودم از انگشت خود درش بیاورم. همیشه ترس داشتم مبادا گم شود. چون در گذشته چنین انگشترای داشتم که پس از ده سال گم اش کردم. چون آن را از انگشتم در آورده بودم و پس از آن نیز دیگر انگشتری نخریدم. مشکل من و همسر سوئدیم پس از دوازده سال شروع شد و خیلی زود تصمیم به جدایی گرفتیم. چون فرزند مشترک داشتیم هیچ وقت تماس ما با یگدیگر قطع نشد. هنوزم با هم دوستان صمیمی هستیم.

دوست داشتم به مناسبت نامزدیمان برای ساناز هدیه ای بخرم. در آن زمان ساناز مرتب در اینترنت به موبایل سامسونگی که تازه به بازار آمده بود و داری دوربین عکاسی و فیلم برداری بسیار خوبی بود نگاه می کرد. سامسونگ D۵۰۰ که در نوع خود بی نظیر بود. از او پرسیدم که دوست داری آن را به عنوان کادوی نامزدی برایت بخرم؟! با خوشحالی و لب خند نشان داد که کادوی بهتر از این آرزو ندارد. اما گفت نه، چون بسیار گران است صبر می کند تا در آینده ارزانتر شود. گفتم: نه، عزیزم! پاشو برویم برایت بگیریم. به مغازه رفتیم و آن موبایل را برای اش خریدم. ساناز به قدری خوشحال بود و مرا در مسیر راه تا خانه توماشین می بوسید که کلافه شده بودم. در طول چند ماهی که گذشته بودم به تشویق ساناز قسمت دوّم

۶۰. هلولی گندیده

کتاب "آسمان آبی" که دنباله قسمت اول بود و "بازگشت" نام داشت را تمام کردم. مقداری از کار کتاب را ناشرین در ایران انجام داده بودند. اصلاً خیال نداشتم ادامه این کتاب را که از اول قرار بود در سه قسمت به بازار بیاید بنویسم. اما ساناز گفته بود که او در ایران دوستی دارد که ناشر است. یک خانمی که حتی با او در این مورد صحبت کرده و او قول داده که بدون مشکل و با قیمت بسیار کم، قسمت دوم کتاب را چاپ خواهند کرد، کاری خواهند کرد که این کتاب در بازار به راحتی پخش شود و خیلی زود همه اش به فروش برسد.

من هم به خاطر ساناز با اشتیاق فراوان قسمت دوم را تمام کردم، که بسیار قشنگ تر از قسمت اول شده بود. این قسمت "آسمان آبی بازگشت" نام دارد. کار حروف چینی کتاب در ایران آغاز شده بود. من به ساناز اصرار می کردم که نباید تمام پول را به ناشر بدهد و یک مقدار از آن را باید نگه دارد تا کتاب از چاپ خانه بیرون بیاید و ما آنها را تحویل بگیریم. ولی هر بار که می آمد می گفت: تماس گرفتند دوباره مقداری پول می خواهند.

چند روز بیشتر نبود که ساناز عازم ایران شده بود و دفعه آینده که به سوئد می آمد ما خیال عقد داشتیم. ساناز موبایل خود را امتحان می کرد و عکس و فیلم می گرفت و با USB ای که ما در کامپیوتر داشتیم و برای موبایل نوکیا استفاده می کردیم بدون هیچ مشکلی عکسهای خود را تو کامپیوتر می ریخت.

ساناز به تهران رفت و ما هر روز و شب با یکدیگر تماس داشتیم. من

۶۱ مسعود ندوشنی

هرروز سخت کار می کردم و از این خوشحال بودم که دفعه آینده ساناز عزیزم به عقد من در می آید. اجازه عقد و ازدواج نیز از طرف دادگاه سوئد صادر شده و با دسته گل در فرودگاه آرلاندا (Arlanda) استکلهم منتظر عزیزم بودم، که وارد شد. هیچ وقت او را با این همه علاقه در بغل نگرفته و نبوسیده بودم. آن هم در میان عده بسیار زیاد ایرانی که برای پیشواز عزیزان خود به فرودگاه می آمدند.

در طول راه آن قدر هم دیگر را بوسیدیم که رانندگی سخت شده بود و از ساناز می خواستم اندکی مقداری کوتاه بیاید تا به خانه برسیم. وارد خانه که شدیم فقط چمدان او را جلوی در گذاشتیم و همان طور که از پله ها بالامی رفتیم عشق بازی ما شروع و تمام شد!! ما هرگز به اتاق خواب نرسیدیم....!!

هر دو خوشحال بودیم و من ورقه های مربوطه را نشان ساناز می دادم. عقد ما قرار بود در دادگاه هانینگه (Haninge) در جنوب استکلهم که شهرک کوچکی است انجام شود. ساناز گفت چرا آنقدر دور؟! گفتم اطراف استکلهم دادگاهی نبود که وقت خالی داشته باشد.

ساعت تقریباً "هفت بعد از ظهر بود. همسایه چینی ما که دوست ساناز شده بود، برای دیدن ساناز به خانه ما آمد. آنها با یکدیگر انگلیسی صحبت می کردند. ساناز که لیسانس مترجمی زبان انگلیسی از یکی از دانشگاه های ایران دارد، وقتی انگلیسی حرف می زد من خجالت می کشیدم! چون او به اندازه ی بچه های سال دوم دبستان

۶۲ هلولی گندیده

سوئد انگلیسی بلد نبود!! و من که زبان سوئدی را بهتر از فارسی بلد بودم،
وزبان انگلیسیم چندان خوب نیست، با همان مقدار که بلد بودم به
راحتی متوجه می شدم که ساناز هیچ چیز نمی دانست. حال
چطور لیسانس این زبان را دارد تعجیبی بزرگ برای من بود...!

از نشستن در کنار آنها حوصله ام سررفت و آنها را رها کردم و به
آشپزخانه آمدم، روی میز آشپزخانه موبایل ساناز را دیدم. بی اختیار
آن را برداشتم و شروع به ور رفتن با آن کردم! به کاربری عکس ها
رفتم عکس های بسیاری گرفته بود. یک باره چشم من به عکسی افتاد
که از رختخواب ساناز با مردی گرفته شده بود. باور نمی کردم! چشمانم
تاریک شد. عینک خود را از چشمانم برداشتم و پاک کردم، که بهتر
بینم. به چشمان خود اطمینان نمی کردم. جلوتر رفتم که بینم
عکس بیشتری وجود دارد یا نه؟ ولی نبود فقط همان یک عکس بود. به
فکرافتادم که آن را به کامپیوتر منتقل کنم تا تصویر بزرگتر شود و به
اشتباه خود پی ببرم که این ساناز من نیست که در این رختخواب در
آغوش مردی عکس گرفته است. مگر چنین چیزی امکان دارد؟! مگر
می شود که او آن قدر کثیف باشد که چنین عملی را انجام دهد و با
موبایل خود عکس بگیرد و عکس را با خود به سوئد بیاورد؟!؟؟

عکس را وارد کامپیوتر کردم ساناز را بسیار راضی و خندان در عکس
دیدم. نمی دانستم باید چه کنم!! آسمان را نگاه کردم... خدایا!!! چرا...؟
مگر ساناز چه کم داشت؟! مگر چه چیزی برای او کم گذاشته بودم!!؟
مگر امکان دارد در فاصله بین نامزدی و ازدواج کسی چنین خیانتی را

انجام دهد!!؟ ساناز که همیشه می گفت: تو از یک جوان بیست ساله هم قوی تر و بهتر هستی!! خدایا چرا؟ چرا؟ ساناز درباره گذشته خود می گفت: که در ایران چند سالی را با پسری دوست بوده والان دوسالی است که او را ترک کرده. آخر آن پسر همسر و دو فرزند داشته و تمام مدت از ساناز سوءاستفاده می کرده. ساناز از او متنفر است چون پسر با آن که وضع مالی بسیار خوبی داشته، هیچ وقت حتی یک تومان هم خرج ساناز نمی کرده است.

مثل دیوانه ها چند بار به پائین به اتاق نشیمن آمدم. او همان طور خوشحال و خندان مشغول پذیرایی و صحبت با مینگ بود. او را نگاه می کردم، باز به خودم می گفتم: چرا؟ چرا؟ از خود می پرسیدم که من باید الان چه بکنم؟! حاصل این همه خوبی این بود؟! یعنی تمام این مدت او فیلم بازی می کرد؟! تمام این عشق و علاقه بازی بود؟! مگر امکان دارد یک انسان آن قدر پست باشد که چنین کاری را به این صورت واضح و آشکار انجام بدهد؟! مگر من کاری کرده بودم که او با این کار خیال انتقام گرفتن از من را داشت؟! به هر حال مینگ بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. وقتی ساناز در خانه را بست و به طرف اتاق نشیمن آمد. مرا سرراه خود دید، با تعجب گفت معلوم هست تو چت شده؟! چرا رنگت پریده؟! چرا آنقدر توی خونه راه می روی؟! چقدر رفتی بالا آمدی پائین!! خسته ام کردی بگو چه شده؟! گفتم همراه من بیا بالا گفت حوصله ندارم بگو چه شده؟! گفتم بیا بالا. وقتی دید خون جلوی چشمانم را گرفته، کمی ترسید و آرام تر گفت: مسعود

جان! چه شده؟! دارم نگران می شوم.

من به طرف بالا راه افتادم ساناز هم پشت سر من وارد اتاق کامپیوتر که شد و نگاهش به مانیتور افتاد رنگ به رنگ شد. نگاهی به من کرد، دوباره نگاهی به عکس انداخت و آرام پرسید: این عکس را چه کسی برای تو فرستاده است؟! چون خودش می دانست چه کسانی اطلاع دارند. اما من متوجه منظور او شدم که چه کسی را می گوید!! گفتم کسی نفرستاده است عکس موبایل توست. موبایل را برداشتم. به دست اش دادم. موبایل را گرفت، و بلافاصله به اتاق دیگری رفت نگاه می کرد تا ببیند چند تا عکس در آن است. من رفتم پائین روی مبل نشستم و تنها این فکر در ذهنم بود که ساناز باید روز شنبه یعنی دو روز بعد عازم تهران شود. پس از مدت کوتاهی ساناز به پائین آمد. نشست و گفت: از این عمل من ناراحت شدی؟! فقط نگاهش کردم. گفت: من بیش از صد تا عکس از پنجاه تا دختر در این خانه پیدا کردم. مگر من ناراحت شدم یا چیزی به تو گفتم: همین طور اورانگاه می کردم. خودش خر بود، فکر می کرد همه مثل او هستند!! گفت: این عکس چند سال پیش است. من دیروز به یک عکاسی در تهران رفته بودم و به او پول دادم تا این عکس را به موبایل من منتقل کند. به او گفتم: بلند شو از این اتاق برو بیرون اگر می خواهی زنده بمانی. بلافاصله رفت و پس از نیم ساعت آماده با چمدان خود در راهرو ایستاده بود.

گفت: زنگ بزنی تا کسی. گفتم: کجا می خواهی بروی؟! گفت: فرودگاه

گفتم: پرواز دو روز دیگه است. برو بخواب شبیه خودم تو را به فرودگاه خواهیم برد. سریال واقعی در خانه ما شروع شد!!! گفت: مرا به یک هتل ببر. گفتم: پول داری؟! گفت: نه. طلایم را می فروشم. گفتم خیال می کنی اینجا همدان است. که بری هتل طلا گرو بگذاری تا فردا بفروشی پول هتل را بدهی؟! گفت: آن دیگه بخودم مربوط است. این اولین باری بود که من وساناز این چنین با هم مشکل پیدا کرده بودیم. چون تمام مدتی که من وساناز با هم بودیم و همیشه که او به سوئد یا اینکه من به تهران می رفتم ساناز بسیار ماه و نازنین بود. به قدری با او بودن لذت بخش و جالب بود که این اتفاق بزرگترین شوک زندگی من بود. واقعا" نمی دانستم چه باید کرد!! ساناز نیز گیج شده بود. ساناز می خواست از درخانه با چمدان به بیرون برود چمدان را از او گرفتم، و گفتم: ساناز، مشکل بزرگی پیدا کرده ایم بیا تو صحبت کنیم. اما رفت بیرون. هوا سرد بود پس از ده دقیقه ای نگران شدم. بیرون را نگاه کردم او نبود وارد اتاق نشیمن شدم. از پنجره ساناز را دیدم که روبروی خانه داشت قدم می زند. در حیاط را باز کردم. رفتم بیرون و از درپشتی صدایش کردم. ایستاد. گفتم: بیا تو. گفت: نمی آیم، چون تو دیگر من را دوست نداری. من را دیگر نمی خواهی. من که باید فردا یا پس فردا برای همیشه بروم، بهتر است همین الان بروم. من گیج و حیران نمی دانستم چه کار کنم. چه بگویم!! خدایا!! این چه اتفاقی بود که در زندگی من افتاد؟! مگر من چه کار کرده بودم؟! این زیباترین پاک ترین عشقی بود که من به آن ایمان

۶۶ هلوی گندیده

داشتم. ساناز را به داخل خانه آوردم. از او خواهش کردم برو بخواب. دیگر ساعت نزدیک به دوازده شب شده بود. گفتم: من می روم بخوابم، تو هم برو بخواب. با تعجب گفت: یعنی چی برو بخواب؟! گفتم: یعنی برو بخواب؟! کجا بروم بخوابم؟! گفتم: سه تا اتاق خواب دیگر با تخت هست، برو توی یکی از آنها بخواب. با ناراحتی به یکی از اتاق ها رفت.

این اولین شبی بود که در خانه ما اتاق من و ساناز جدا شد. ساناز رفت و در اتاق را بست. من نیز به اتاق خواب مشترک خودمان رفتم. دراز کشیدم. به هیچ وجه نمی خواستم قبول کنم که چنین عکس و چنین عملی از طرف ساناز سرزده است. و آخرین باری که به ساعت نگاه کردم پنج صبح بود. چون آن قدر فکر کرده بودم و یادم نیست چند بار به توالت رفتم سیگار کشیدم. شاید نزدیک بیست بار...!! دلم می خواست گریه کنم. آن قدر خسته و گیج بودم که احساس می کردم از سر درد زیاد مغزم می هد بترکد. که یک باره از خواب پریدم و دیدم ساناز بغل من خوابیده و دارد مرا می مالد!! خودم را از بغل او بیرون آوردم، و گفتم: ساناز بخواب. خواهش می کنم به من دست نزن. با تعجب متوجه شد که من شوخی نمی کنم. خود را کنار کشید و با اخم خوابید. دوباره خوابم برده بود که مرا از خواب بیدار کرد. انگار نه انگار که چنین اتفاقی افتاده است، گفت: مسعود جان خیال نداری سرکار بروی؟! نگاهش کردم. کاملاً "عادی و خونسرد بود!! گفتم: ساناز بلند شو برو بیرون.

زندگی درمقابل چشمانم جهنمی بیش نبود. مگر آدم در جهنم هم به سر کار می رود که من بروم؟! برای اولین بار بود متوجه شدم که ساناز وضع روحی سالمی ندارد. چون در این شرایط به جای اینکه ساکت و مظلوم درگوشه ای آرام باشد، رفته بود یک موزیک ایرانی گذاشته بود و صدای آن را به قدری زیاد کرده بود. که تمام خانه به لرزش در آمده بود. بلند شدم رفتم پائین. ساناز مثل روانی ها روی مبل نشسته بود و مرا نگاه می کرد. به طرف استریو رفتم CD را درآوردم، به طرفی پرتاب کردم و به او نگاهی انداختم. بلند شد و به طرف کتاب خانه یا ساده تر و پتیرین رفت. در آنجا قرآن کوچکی بود برداشت و به طرف من گرفت. گفت: این را می بینی؟! با تعجب نگاهش می کردم. چشمانش پراز اشک شده بود جلوی پای من زانوزد گریه اش گرفته بود گفت: مسعود تورا به این قرآن من را ببخش. من اشتباه کردم دیگه چنین کاری از من سر نخواهد زد. من که از بی خوابی و تنفر، از او وهمه چیز خسته شده بودم، لبخندی به او زدم. یک باره شروع کرد خود را زدن و دو دستی به صورت خود می کوبید و فریاد می زد مسعود مرا ببخش. ای امام رضا من و ببخش. آن قدر مسعود مسعود و امام رضا امام رضا کرد و خود را کتک زد که روی قرآن افتاد و از حال رفت. من که مدتی است دین و ایمان قوی نداشتم و همیشه در هنگام احتیاج و سختی ها رو به خدا می کردم. متوجه پاهایم شدم، که شروع به لرزش کرده بود. احساس می کردم بدنم روی پاهایم سنگینی می کند. ترس برم داشته بود ساناز از من سوال و خواهش می کرد. مرا

ببخش مرا ببخش و همین طور خواهش و سوال را از امام رضا (ع) می کرد. در حالی که بدنم می لرزید، برایم این سوال پیش آمد که آیا امام رضا (ع) او را می بخشد؟! اگر او ببخشد و من این کار رانکنم چه کسی مرا خواهد بخشید؟!

بی اختیار کنار او زانو زدم سر او را بلند کردم و روی پایم گذاشتم. شروع به نوازش صورت او کردم. از او پرسیدم که آب می خواهد یا نه. چشمانش را باز کرد و آرام پرسید: مرا می بخشی؟! گفتم: اگر فکر می کنی امام رضا (ع) تو را بخشیده منم بخشیدم. با صدای بلند گفت: آره. امام رضا من را می بخشد و من به زودی به دست بوسی او خواهم رفت. او همیشه مرا کمک کرده است. گفتم: اگر امام رضا (ع) تو را بخشیده منم بخشیدم. حالا آب برایت بیارم؟ گفت: آره! او را بلند کردم و روی مبل خواباندم. برایش آب آوردم، و برایش ن صبحانه درست کردم ساناز قهوه خور نبود. برای او سماور روشن کردم برای خودم هم قهوه فوری درست کردم. ساناز تخم مرغ نیمرو می خواست.

برای او نیمرو آماده کردم، صبحانه را ساکت خوردیم. و ساناز از من پرسید: سر کار نمی روی؟! گفتم: هم خسته هستم و هم حالش را ندارم. گفت: می خواهی بروی بخوابی؟! گفتم: آره! گفت: من هم پیام پیش تو بخوابم؟ سری تکان دادم که اجازه داری. رفتیم خوابیدیم ساناز که انگار نه انگار اتفاق افتاده، من هم که او را به شدت دوست داشتم و عاشق او بودم همه چیز را فراموش کردم، و با هم عشق بازی کردیم. اما وقتی از خواب بیدار شدیم احساس کردم نصف وجودم، یا

اینکه نیمی از ساناز در من مرده است. جلوی چشمانم همواره خیس بود. و غم اندوه فراوانی در آن ها بود. به طوری که مدت دو سال ونیمی که بعد از آن من و ساناز با هم زندگی می کردیم، همیشه خود او به من می گفت: عزیزم، فکرمی کنم آب مروارید گرفته ای بیا برویم ایران عمل کن. من دیگه هیچ گاه نتوانستم مسعود قبل شوم.

روزشنبه رفتم سرکار و همه چیز عادی شد. فقط این قلب من بود که دیگر برای ساناز نمی تپید. روزشنبه وقتی از درخانه بیرون می رفتم، رو به آسمان کردم و از خدا و امام رضا (ع) خواستم که اگر ساناز دوباره چنین کاری کرد، خود آنها چنان به زمین اش بزنند که هرگز دیگر نتواند کمر راست کند، یا اینکه به من قدرت دهند تا با او چنان کنم که شایسته اوست و مرا برای همیشه از دست اش او نجات دهند. یک هفته گذشت. روز پنجشنبه رسید روزی که در دادگاه هانینگه (Haninge) وقت عقد مادوتا گرفته شده بود. من از چند هفته پیش میزی در یکی از مجلل وزیباترین رستورانهای استکلهم رزور کرده بودم. قرار بود که بعد از آن من و ساناز به دیسکویی در استکلهم برویم و تا صبح هر دو رقص و پاکوبی کنیم. ولی بعد از اینکه عقد در دادگاه تمام شد و حلقه ها به دستمان رفت. من با اندوه فراوان او را در مقابل شاهدان وقاضی بوسیدم. به بیرون بازار چه ی (Centrum) هانینگه رفتیم. بجای شام در رستورانی زیبا در شهر استکلهم، برای من و ساناز و سه نفری که همراه مان بودند به مک دونالد رفتیم و همبرگر خوردیم و من با عجله دیگران را به منزل هایشان

۷۰ هلوی گندیده

رساندم و خودمان نیز به خانه آمدیم.

با اینکه قسمتی از وجود ناراحت، نگران و رنجیده بود، مرتب به قولی که ساناز و بخششی که از امام رضا (ع) طلب کرده بودفکرمی کردم سعی داشتم خود را راضی کنم که این عمل تکرارنخواهدشد. همه درزندگی دچار اشتباه می شوند، باید شانس دیگری به آنان داد وگرنه دنیا به آخر خواهد رسید اگر قرار باشد هرکس برای اشتباهی محکوم ونابود شود!!

به همین خاطر سعی داشتم همه چیز را فراموش کنم. چون من در تمام این مدت دوسال که باساناز بودم همیشه برای اش تنم می لرزید عاشق اش بودم و ازبودن با او لذت می بردم و از دوری اش دلتنگ و ناراحت بودم، در این هفته هم عقدهای دیگری نیز بود. ولی عقد اصلی، همان عقد دادگاه بود که دولت اجازه داده بود.

دیگری حکم صیغه ویکی هم فرمالیته بود. زندگی ما مثل زن وشوهر شروع شد. این بار که ساناز به تهران می رفت قرارنبود تا زمانی که اقامت بگیرد به سوئد بیاید. ساناز همیشه خواهش والتماس می کرد که من کسی را درسوئد برای خواهرش پیدا کنم. وقتی خودش عقدکرداصرار در این مورد بیشتروبیشتر شد. ومن فکرمی کردم اگر خواهر او به سوئد بیاید، دلتنگی او کمتر و زندگی برای اش راحت تر و محبت او نسبت به من بیشتر می شود. من همیشه دوست داشتم که به ساناز محبت کنم. من واقعا" درفکربودم که سانازکه پس از سه هفته بعد ازعقد سوئد راترک کرد، هرچه زود تر درایران تقاضای اقامت

کند و برای همیشه به سوئد نقل مکان کند. اما در حالی که تهران رفت که از مدت ویزایی که داشت در سال جدید یک ماه و نیم باقی مانده بود.

ما هر روز و شب با هم تماس تلفنی داشتیم. ساناز مرتب سوال می کرد که اجازه دارد به سفارت برود و تقاضای اقامت کند، من می گفتم: که فعلاً "صبر کنید. از طرفی دلتنگ او بودم و از طرفی نگران این بودم که مبادا ساناز دوباره مرتکب خطا شود. آخر صحبت بر سر این بود که مدت شش ماه تا یک سال طول خواهد کشید که به او اقامت بدهند، وقتی تقاضای اقامت بدهد دیگر اجازه ورود به سوئد را ندارد. همیشه این سوال برایم پیش می آمد که آیا او به قولی که به من و اما م خود داده بود، وفادار است یا نه. کسی که با موبایلی که من برایش خریده بودم، در مدت یک ماهی که دور از من بود. چنین عملی را انجام داده بود اگر قرار باشد یک سال در ایران باشد چه می شود؟! تصمیم گرفتم یک بار دیگر او به سوئد بیاید و از ویزایی که در پاسپورت خود دارد استفاده کند و تقاضای اقامت را برای بار دیگر بگذارد. تمام نگرانی ساناز این بود که ماهی نیم میلیون تومانی که من به مدت دو سال به او خرجی می دادم، قطع شود. چون او مقداری بدهی به بانک های مختلف داشت و تقریباً "تمام این پول را در حساب برادر خود می ریخت تا او بتواند خانه بخرد. من همیشه نگران این بودم که ساناز با اینکه دیگر در سینمای ایران یک مهره سوخته بود روزی بگوید به خاطر تو من تمام کار هنری را کنار گذاشتم!! چون

۷۲ هلوی گندیده

در این اواخر ساناز می گفت: که از چندین کارگردان برای بازی به من زنگ می زنند. ولی دروغ می گفت، کسی حاضر نبود برای اینکه ساناز را به کار گیرد، پول قابل توجهی به او بدهد. حتی ساناز در سریالی، که من نامی از هنرمندان و اسم سریال نخواهم برد، یک قسمت و درسریال دیگری به مدت ده ماه مجانی بازی کرد. می گفت: که کارگردان و تهیه کننده از دوستان او هستند، واکثر بچه ها مجانی بازی کردند، چون بودجه ندارد.

وقتی آدم بایک هنرپیشه ازدواج می کند نیمی از صحبت، و حرف هایی که در خانه آن ها رد و بدل می شود، مربوط به سریال، فیلم و هنرمندان است. ساناز پته بسیاری را برای من روی آب ریخت!!! اطلاعات زیادی درمورد خیلی ها از او شنیدم، ولی به احترام به تمام هنرمندان از نوشتن همه گفته ها خود داری می کنم.

دوسال گذشته بود، ساناز در این مدت دوسال بیش از پانزده بار به استکهلم سفر کرده بود. عاشق این بود که بیاید و برود. اما بیشتر از آن عاشق این بود که با چمدان پر به ایران بازگردد، و برای من اصلاً مهم نبود که او این همه وسایل خانه ولباس وکیف وکفش را برای کی و برای چه می برد؟!

از ایران که به سوئد می آمد جز مقداری از لباس کهنه های خود و مقدار بیست کیلو نان سنگک و بربری چیز بیشتری به همراه نداشت. تنها فکر و ذکرش این پول وطلایی بود که از ایران بیرون می آورد و مرتب نیز این کار را انجام می داد. ساناز در این مدت را بطه بسیار

خوبی با مادر و خواهرم و شوهر خواهرم داشت. برای آنها مقداری زولبیا وبامیه می آورد. با بچه های کوچک خواهرمن رابطه خوبی نداشت، وازطرز تربیت آنها ناراضی بود. اما به هر حال مشکل خاصی وجود نداشت.

ساناز که درایران بود زیاد کار می کردم وساعت های کارم درروز بسیار طولانی بود. فقط هفته ای دو با ربعد از ظهرها به استخر می رفتم. جز این همه اش کارمی کردم، تا زمانی که ساناز می آمد. آن وقت کار بسیار کمتر می شد. چون ساناز هم مثل زن اول من شنا گر قابلی بود و مرتب هفته ای سه بار به استخر دوبار هم به پیاده روی طولانی می رفتیم. ومن چون خود از شناگران قدیمی ایران هستم، هنوزم که هنوزه است ساعتی حدود ۲ تا ۴ کیلومتر هر بار شنا می کنم. وساناز برخلاف دختران دیگر ایرانی بود که اصلاً" شنا بلد نیستند یا علاقه ندارند به اینکه ساعتی را در استخر بگذارند.

چندی بیش یکی از بچه های ایرانی که او نیز در تاکسیرانی استکهلم بود را در ایستگاه محله خودمان ولینگبی (by Valling) دیدم. وبعد از پرسیدن سئوالات اولیه که معمولاً" ایرانیان درهنگام بر خورد با یکدیگر می کنند، که چند سال است اینجا، خانه ات کجاست، چه مدت است تاکسی می رانی، در این شرکت چند وقت است کار می کنی، ماشین مال خودت توست یا شوفری، آیا زن و بچه داری، سام تعریف کرد که تنها زندگی می کند ویک بچه از یک سوئدی دارد که مدت هاپیش بدون ازدواج و زندگی مشترک بوجود

۷۴ هلوی گندیده

آمده است. چند سالی هم با یک خانم ایرانی که پانزده سال از او بزرگتر بوده و صاحب سه فرزند بزرگ است زندگی می کرده است. می گفت او این خانم او را بسیار اذیت و آزار کرده و در دعوایی که داشته اند چند بار او را به زندان کوتاه مدت انداخته است. سام به نظر من جوان خوبی بود. ما به همدیگر شماره تلفن دادیم، و از آن روز به بعد هر روز یکدیگر را در ایستگاه می دیدیم. من فکر می کردم که او می تواند گزینه بسیار مناسبی برای خواهر ساناز که در آن زمان او را دوست داشتیم باشد. شب با ساناز صحبت کردم، و جریان را برای او از اول تا آخر تعریف کردم که شام مردی سی و پنج ساله است با یک فرزند که هفته ای یک روز و یک شب پیش اوست. هنوز با پسر صحبت نکرده بودم که ساناز گرفت و چسبید. هر شب که باهم صحبت می کردیم، فقط و فقط سوال می کرد او را امروز دیدی؟! می گفتم نه! می گفت: به او زنگ بزن می گفتم عجله نکن. بسیار عجیب بود پنج روزی بود سام را ندیده بودم. چون اوصبح زود شروع می کرد، و ساعت چهار بعد از ظهر ماشین را به شوfer دیگری می داد و خود به خانه می رفت. یک روز سرپیچ فرودگاه بروما (Bromma) او را دیدم، مسافر گرفته بود و در حال رفتن و سوار کردن مشتری خود بود. گفتم: کجایی؟! البته از پنجره اتومبیل. گفت: چند روزی است کار بسیار خوبه و ولینگبی (Valling by) نیا مده ام. گفتم کارت دارم. با تعجب گفت چه کاری؟! گفتم برات همسر پیدا کردم. لبخندی زد و با خوشحالی گفت دمت گرم...!! طولی نکشید، شاید یک ساعت بعد،

سام زنگ زد و خیلی عجله داشت که بداند موضوع چیست و من چه کسی را برایش پیدا کرده ام. البته من به او گفته بودم که خواهر همسرمن ساناز سماواتی است. او ساناز را می شناخت. اما مدت ها بود که در تلویزیون او را ندیده بود. ولی آن زمان که در خانه آن خانم زندگی می کرد ماهواره داشتند، و من عکس ساناز را که در مجلات داشتم به او نشان داده بودم.

بعد از سلام و علیک گفت: خوب، آقا مسعود چه کسی را انتخاب کرده ای؟! این جا ست یا ایران؟! گفتم: خواهر زنم، که در ایران است. هم خانم و هم خوشگل و من عکس ازش زیاد دارم. اگر مایلی فردا با خودم عکس هایش را می آورم تا ببینی. سام سوال کرد که او چند ساله است؟! آیا بچه دارد؟! گفتم: نه، ولی یک بار ازدواج کرده. پرسید حال چه کار می کند. گفتم: در دانشگاه نقاشی خوانده، و کارش نقاشی و طراحی است. سام نتوانست صبر کنند، فردا پرسید می توانم همین حالا بیایم؟! گفتم: من سرکار هستم ولی به زودی به خانه می روم.

سام به خانه من آمد. اول خیلی تعجب کرد که من تنها در خانه ای بدین بزرگی زندگی می کنم، چون خودش او در آپارتمانی بیست و پنج متری زندگی می کرد این خانه هشت برابر خانه او بود، باید هم تعجب می کرد! چندتایی عکس به او نشان دادم و گفتم: می بینی، این عکس ها تقلبی است. گفت: چطور برایش ویزا گرفتی. وا اینجا بود؟! گفتم: او طراح است و به عنوان طراح جلد دوم کتاب من به او ویزا دادند. دوباره هم اگر لازم شود برای اش ویزا می گیرم. مشکل دوتا شد

چون هنوز ، ما به خواهر ساناز چیزی نگفته آقا عاشق شد، و از همه بدتر عجله ای بود که ساناز در این مورد داشت که من باید با خواهرش صحبت کنم. من این کار را انجام دادم و قرار شد برای او دعوت نامه بفرستم. او بسیار خوشحال شده بود که خواستگاری از سوئد داشت. من عکس سام را برای اش فایل کردم و او سام را پسندید.

در این روزها بود که ساناز به سوئد آمد. چند روز بعد من سام را به خانه دعوت کردم. باگل به خانه ی ما آمد. از اینکه می دید همه چیز حقیقت دارد خوشحال بود. ساناز او را دید و بلافاصله گفت پسر مظلومی است، خود او حتی نمی تواند یک روز هم با چنین کسی زندگی کند چون او را شوت خطاب کرد، و گفت بهترین آدم برای خواهرش است.

از صحبت های ساناز در مورد سام و خواهرش اصلاً "خشنود نبودم. ولی او خواهر خود را بهتر می شناخت، و با توجه به این که خواهرش همیشه تاکید داشت که ساناز زندگی او را چند بار خراب کرده، توقع دیگری نمی شد داشت. تقاضای ویزا داده شد. من به تشویق ساناز قسمت دوم کتابم را تمام و در ایران به ناشری که به گفته: ساناز دوست او بود داده بودم.

در قرار دادی که ساناز با آنها بسته بود آمده بود که تا زمانی که هزار عدد کتاب چاپ و به دست ما داده شده تمام پول به آنها پرداخت نشود. بهر حال قرار بود طرحی را که خواهرش برای جلد کتاب من زده بود با خود به سوئد بیاورد.

سام از من خواسته بود که اگر امکان دارد تلفن منزل خواهرساناز را به او بدهم. من نیز با اجازه آنها این کار را انجام دادم. تماس و ارتباط آنها زیاد شده بود. سام خودش پول بلیط او را پرداخت. بلیطی که من قرار بود بگیرم.

طولی نکشید که من وساناز به اتفاق سام که دسته گل زیبایی خریده بود به فرودگاه آرلاندای استکلهم برای آوردن عروس خانم رفتیم. همه خوشحال بودند ولی از همه بیشتر سام شاد بود. پس از اینکه ساعتی درخانه بودیم آنها خواستند با هم بیرون بروند. همین طور روز بعد یک روز دیگر طولی نکشید که من از انتخاب که کرده بودم برای خواهر زن عزیزم که بسیار او را دوست داشتم پشیمان شدم! دلیل آن نیز این بود که تازه متوجه شدم که آقا بسیار زن ذلیل و از آن دسته افرادی است که مدت هاست دست به تنبان است! این افراد تب دارند، زمانی که تب شان فرو نشیند کاملاً "عادی خواهند شد! اوطوری درمقابل خواهر زنم دولا و راست می شد، که خدمتکار هیچ ملکه ای چنین رفتاری ندارد!!

همان هفته ی اول به خانه تابستانی ماکه درجزیره ای بود رفتیم. شب بعد از شام من دو تا آبجو آوردم یکی برای خودم و یکی برای سام. می دانستم که سانازو خواهرش آبجو خور نیستند. او آبجو را گرفت و باخجالت و سر به زیر درحالی که رنگش هم کمی پریده بود، گفت: خانم، اجازه می دهید من یک آبجو بخورم؟! خانم سری تکان داد که اشکال ندارد. پیش خود گفتم: گاومان زائید!! روزپیش اش از من

پرسیده بود که اگر او با من ازدواج کند، بازهم ساناز خانم درزندگی آنها دخالتی که در حال حاضر دارد خواهد داشت!!! درحالی که هنوز نه نامزدو نه عقد کرده بودند. موضوع از این قرار بود که من از ساناز خواسته بودم به خواهر خود بگویم روزها که با سام به بیرون می رود شب قبل از ساعت یازده به خانه بر گردد، و خواهرش تا زمانی که عقد نکرده حق ندارد به خانه سام برود، و این مسئله را خواهرش به سام گفته بود.

خطای سوم سام در این یک هفته این بود، که روزی سه هزار کرون به عروس پول می دهد تا هر چیزی که دلش می خواست بخرد. در ضمن کارت خرید خود را با شماره رمزش به او می دهد. و او به همراه ساناز برای خرید می رود. آنها تمام پول را لباس می خردند. پس از چند ساعت ساناز نگران زنگ می زند و می گوید که خواهرش خیال دارد برود و از حساب سام پول بردارد. گفتم: جریان چیست؟! گفت سام کارت خود را نیز به خواهرش داده است.

بلافاصله به سام زنگ زدم و گفتم: جریان چیست؟! این چه کاری است که تو کردی؟! هرچقدر پول دوست داری به او بده. ولی چرا کارت را به او دادی...؟! فردا اگر اشتباهی بشود او مجرم شناخته خواهد شد. گفت: بین خودمان بماند می خواستم امتحانش بکنم!!! پیش خودم گفتم خدایا چه گاوی قسمت ما شد!! به او گفتم: دیگر از این چنین کارها حق نداری انجام دهی.

همان شب درخانه ما دعوایی بزرگ اتفاق افتاد. صدای جیغ و داد

چند خانه آن طرف تر هم می رفت. من فریاد می زدم: که من اشتباه کرده ام، این پسر اصلاً" به درد این دختره نمی خورد. این پسر تب دارد و خیلی زود بعد از اینکه تبش بخوابه عوض خواهد شد. ولی ساناز به هیچ قیمت زیر بار نمی رفت. هر طور که بود می خواست خواهرش را شوهر دهد، تا او بتواند هرچه زودتر اقامت بگیرد و از ایران خارج شود. در طول شب، و صبح، قبل از اینکه به سر کار بروم با خواهر زنم صحبت کردم و او راضی شد که عجله نکنند. ولی در طول روز ساناز دوباره نظرش را عوض کرد. عروس خانم بعد از ظهر به من تلفن کرد، که عاشق سام شده و طبق برنامه خیال دارد به عقد او دربیاید. وقتی من گفتم دیگر دخالتی در این ماجرا نمی کنم، او ناراحت شد و گفت آرزو دارد که من شاهد عقد آنان باشم. وگرنه او همیشه از من دلگیر خواهد بود. اجازه عقد از طرف مقامات اداری صادر شد و در بازارچه ی یاکوبسبری انجام شد. شاهد عقد، ساناز و من بودیم. سام قول داد که عقد اسلامی و عروسی مفصل در ایران انجام شود. نهار عروسی هم بهتر از مال مان بود!!! مال ما مکدونالد و مال آنها پتیراهات بود. رابطه ی من و سام روز به روز بهتر می شد. من مقداری باسام صحبت کردم و او دوست و باجناب خوبی برای من شده بود. پس از عقد آنها به خانه سام رفتند و من و ساناز به خانه آمدیم. ساناز خیلی خوشحال بود. بسیار راضی ترو شادتر از روزی بود که خود او عقد کرده بود. بلافاصله هم به عمه خود وهم به قول خود دایی زنگ زد و باخوشحالی خبر داد. کلمه ای که استفاده می کرد این بود که " آخر دختره را چپاندم به پسره!! "

۸۰ هلوی گندیده

فکرمی کردم تمام این وصلت را او انجام داده است. آخر شب قبل از خواب بحث ما بالا گرفت. من می گفتم این چه حرفی بود که به عمه ات زدی!! دختره را چپاندم؟! اتفاقاً" دختره خیلی هم از پسره سراست.

ساناز گفت: تو نمی فهمی، هیچ هم این طور نیست. خواهر من را الاغ هم نمی گیرد. این پسره خیلی گیج بود چون خواهر من از خود زندگی ندارد زیر سایه من زندگی می کند. هرکاری من انجام دهم باید مثل آن را انجام دهد.

به هر حال رابطه ی ما چهار نفر بسیار خوب بود، ساناز از خوشحالی هر روز غذا درست می کرد. خواهر وشوهر خواهرش هرروزه تپ بودند خانه ما و آخر شب به زور به منزل خود می رفتند!! البته بعضی شبها هم در منزل ما می خوابیدند. بعد از ظهر ها مرتب بیرون می رفتیم و هفته ای سه بار هم استخر. تا روزی که سام لب تاپ خرید وخواهرزن من همه جا آن را همراه خود داشت.

یک روز که در خانه ما بودند. گفت: ساناز جان! عکس هایی را که در ایران به من دادی داخل کامپیوتر ریخته ام . حالا سی دی (CD) آن را تو کامپیوتر خودم گذاشته ام، بیا ببین. من نگاهی به کامپیوتر و عکس ها کردم. دیدم وای همان عکس هایی که ساناز در موبایل داشت هستند. ویک عکس هم نبود. بلکه بیشتر از ده تا بود. عکس توی رختخواب، توی خانه و در بیرون و چهارپنج تا عکس گروهی که عده ای دختر و پسر به اتفاق خواهرزنم بودند. دوباره رنگم پرید.

عصبانی شده بودم ساناز را صدا زدم چون وقتی خواهر زخم به او گفت بیا عکس ها را نگاه کن، محل نگذاشت، و رفت تو آشپزخانه تا جای درست کند. آمد. گفتم این عکس ها چیست؟ حتما "سام هم دیده؟! خواهر زخم گفت: نه، هنوز ندیده. ساناز گفت: خواهر جان همه را پاک کن. آقا سام در آن موقع درتوالت تشریف داشتند!!! دوباره غم تمام وجودم را گرفت.

تنها که شدیم به ساناز گفتم یا جریان این عکس ها را توضیح می دهی یا امشب از این خونه بیرون می روی. ساناز شروع به گریه کرد و گفت: عزیزم من یک اشتباهی کردم. هم از امام رضا (ع) و هم از تو معذرت خواستم و تقاضای بخشش کردم. هر دو مرا بخشیدین. حالا چرا دوباره شروع می کنی؟! گفتم: عکس در کامپیوتر خواهرت چه کار می کند؟! گفت وقتی از ایران به سوئد می آمدم موبایل ام را به او و برادرم دادم تا این عکس ها را بریزند تو کامپیوتر ریخته و از موبایل ام پاک شان کنند. آنها این کار را کردند. این پدر سگ فاحشه مخصوصاً "یک عکس را جا گذاشته که شاید تو ببینی که دیدی. وقتی شنیده بود که من عقد کردم، نباید این (CD) را با خودش به سوئد می آورد. او مخصوصاً" این کار را کرده که تو ببینی. چون او فکر می کند من چند بار زندگیش را به هم زده ام و خیال انتقام دارد. تو را به خدا تورا به امام رضا (ع) دنباله اش را بگیر. تو که مرا بخشیده بودی؟! من به امام رضا (ع) قول دادم که دیگر گناهی از من سرزنند.

وقتی اسم امام رضا (ع) را می آورد و این طور محکم و با ایمان حرف

می زد، آرام می شدم و فکر تکرار شدن چنین عملی از سرم بیرون می رفت.

مهلت ویزای ساناز تمام شده و او سوئد را ترک کرد تا به ایران برود و این بار با اقامت وارد سوئد شود. چند روزی بود که از خواهر و برادرش نفرت پیدا کرده بودم. با خودم می گفتم: من که این قدر به هر دوی آنها خوبی کردم! چقدر خواهرزنم را دوست داشتم! چقدر به او کمک کردم! برادرش که ساناز خانه ای با پول من برایش خریده است! چگونه امکان دارد که این دو مثل گربه باشند؟! دو گربه ای که که نره بی خیر و ماده بی شرف هستند!! ولی می دانستم که تمام زندگی و قدرت و توانایی هر دوی آن ها از ساناز است و آنها از خود چیزی ندارند که بتوانند در مقابل ساناز ایستادگی کنند. چون هر دو زیر سایه او زندگی می کنند. ساناز به امام رضا (ع) قسم خورده و گفته بود که بزودی به دست بوس امام خود خواهد رفت. از او که می پرسیدم دست بوسی یعنی چه، می گفت: وقتی از امامم خواسته ای داشته باشم او برایم انجام دهد باید در اولین فرصت به دست بوسی او بروم. این سوال برای من پیش آمد، که خواسته ای که من از امام رضا (ع) داشتم اگر روزی ساناز دوباره خطایی انجام دهد، مرا کمک کند تا از دست او رها شوم آیا من نیز باید به دست بوسی بروم؟! هیچ وقت آرزو نداشتم، که بخاطر این موضوع به زیارت بروم. چون ساناز را شدیداً دوست داشتم و نمی خواستم هیچ وقت جدایی بین ما بوجود آید. ولی بخاطر دل خودم این آرزو را داشتم روزی به ایران و به

مشهد مقدس بروم.

پس از چندی دوباره رابطه من و خواهر زنم خوب شد. هر روز به هم چند بار تلفن می زدیم و احوال هم دیگر را جویا می شدیم. ده روزی از رفتن ساناز گذشته بود و چندی بود که از سام خبری نداشتم، که خواهرزنم تلفن زد. ساعت ده شب بود و من هنوز کاری کردم. گفتم با سام اختلاف پیدا کرده و او را در ماشین تنها رها کرده و خود به خانه رفته است. گفتم چه شده؟! گفت: به فروشگاه IKEA رفته بودیم و من کیفی نود و پنج کرونی دیده بودم. گفتم: این را برایم بخر، گفتم پول ندارم. فکرمی کنی وضع من مثل مسعود خوب است که هر چه ساناز می خواهد برایش می خرد؟! من از این پول ها ندارم و وقتی به خانه رسید از ماشین پیاده شد کلید ماشین را به روی من پرت کرد. و گفت اگر دوست داری ماشین را قفل کن و به خانه بیا اگر هم نه که هیچی!!

بلافاصله یاد حرف خودم که درست دوهفته یا سه هفته پیش گفتم ولی کسی گوش نکرد افتادم. خدا ذلیل کند تو را ساناز که دختره را بدبخت کردی!!! پسره تبش خوابیده، و پاک عوض شده. به او گفتم به سام تلفن بزن. گفت زده ام جواب نمی دهد، مثل اینکه رفته و خوابیده است.

من سعی کردم به او تلفن کنم، اما جواب نداد نمی دانستم باید چیکار کنم. به ساناز زنگ زدم و گفتم: دیدی چیکار کردی؟! خدا از تو نگذرد. گفت: حالا برو او را بیاور خانه فردا زنگ بزن با سام صحبت کن.

درست می شود همه با هم دعوا می کنند. اشکال ندارد تو را ارواح خاک پدرت آنها را آشتی بده بگذار خواهرم اقامت سوئد را بگیرد، و آنجا بماند او هیچ آینده ای در ایران ندارد.

به او زنگ زدم و آوردمش خانه. خوابیدیم. فرداش آن روز به سام زنگ زدم زیاد تحویل نمی گرفت. گفت دیگر تمام شد به خانم گفته بودم اگر برود دیگه حق برگشت ندارد. پیش خود گفتم: دیدی ساناز چیکار کردی؟! دیدی تبش خوابید عوض شد؟! دیدی چطور توی پاچه ما رفت!!!

ولی مقداری که با اوصحبت کردم، قرار شد بعد ازظهر به خانه من بیاید، تا آنها با یکدیگر صحبت کنند. و من هم مقداری با خواهر زنم حرف زدم و گفتم: یادته روز اول چی به شما گفتم؟ ولی گوش ندادید! حالا باید تحمل کنی. همه چیز درست می شود. گفت تمامش تقصیرساناز است. من نمی خواستم. او مرا مجبور کرد.

دوباره همه چیز خوب شد. رابطه من و سام هم بهتر و بهتر شد و آنها تقاضای دو ماه اقامت دیگر برای عروس خانم کردند، که مورد توافق قرار گرفت. خانم کلید خانه را گرفته بود که روزها به آنجا بیاید، برای اینکه خانه جادار و اتاق نشمین بزرگ بودو برای نقاشی کردن مناسب بود. درخانه خودشان دلش می گرفت!! درضمن غذا هم درست می کرد. آقا سام هم خیلی زود به خانه می آمد. وقتی من آخر شب می آمدم آنها به خانه خودشان می رفتند. اکثرا" بعد ازظهر ها سه نفری به استخر می رفتیم.

خواهر زخم مثل خواهرش و من بسیار خوب شنا می کرد. ولی سام زیاد بلد نبود. و خواهر زخم مربی او شده بود. بسیار برای من جالب بود که او به سام یاد می داد که باید چطور دست و پا بزند. سام هم گوش می داد و اجرامی کرد و لذت می برد.

این مدت هم گذشت و خواهرزخم به ایران بازگشت. من و سام هر روز یکدیگر را می دیدیم و با هم یکی دو روز در هفته به استخر می رفتیم. دوستان بسیار خوبی برای یکدیگر بودیم. من دوباره قصد سفر به تهران را داشتم. در چند بار صحبتی که با سام داشتم به خواهش او قرار شد که من دعوت نامه ای را برای همسرش به تهران ببرم. که قبل از تقاضای اقامت یک بار دیگر نیز به مدت سه ماه به سوئد بیاید. من نیز به او قول دادم که حتماً این کار را انجام می دهم و موقع برگشت من را در فرودگاه با همسر خود خواهد دید. بالاخره زمان حرکت به تهران فرارسید و با جناب بنده مرا به فرودگاه رساند، به این امید که روز برگشت من تنها نباشم.

برای ساناز و خانه اش کلی خرید کرده بودم. در فرودگاه ساناز برادر و خواهر و دوست دختر برادر و همچنین طبق معمول دایی ایشان که همیشه همه جا به ساناز چسبیده بود، به استقبال آمده بودند! هر چه بیشتر این دایی را می دیدم که چطور همیشه با ساناز است و او هفده سال است شبها به جای اینکه در خانه خود بخوابد در منزل دایی است از او بیش تر فاصله می گرفتم. می دانستم که رابطه بین ساناز افرادی که در خارج پول ها و طلاها را از ساناز تحویل می گیرند

همین دایی است، از ساناز خواهش می کردم در مدت زمانی که من در تهران هستم آن قدر اصرار نداشته باشد که به منزل او برویم. یا اینکه او همیشه از خواب که بیدار می شود به اینجا بیاید!! یا ما هر جا قرار می گذاریم برویم او هم همراه ما بیاید. ساناز قول می داد ولی عمل نمی کرد!! او همیشه و همه جا با ما بود. نفرت من نسبت به او بیشتر و بیشتر می شد. برای اینکه می دیدم همیشه درباره پول و اینکه به چه صورت پول و طلا را باید از ایران خارج کرد صحبت می کرد!!!

به هر حال روزها می گذشت. من جریان سام را به ساناز گفتم. گفت او ایران نباشد بهتر است. با خواهرم حرف بزن و او را با خود از ایران ببر. من متوجه نمی شدم منظور او چیست؟!

ولی روز بعد که با خواهرزخم صحبت کردم و جریان را به او گفتم بلافاصله گفت: نه! من دوست ندارم، بدین زودی به سوئد بیایم. درضمن زیاد علاقه ای هم به سام ندارم. فقط برای اقامت او را می خواهم.

برای من عجیب بود که از او چنین کلماتی را بشنوم. چون قبل از ترک سوئد خانم به شدت عاشق سام بود. گفتم: حتی اگر اقامت هم بخواهی باید همراه من به سوئد و پیش همسرت بیایی. گفت: نه حالا!! شاید بعداً" بیایم. گفتم: سام برای تو برنامه ریزی کرده که قبل از اینکه تقاضای اقامت کنی، به سوئد بیایی. گفت: نه! هر موقع اقامت گرفتم. گفتم: شاید چندین ماه طول بکشد. گفت: من علاقه زیادی به او ندارم. اصلاً" مهم نیست. حتی اگر چند سال طول بکشد!!

من دیگه اصرار نکردم، و پیش خود گفتم: هرکس صلاح کار خود داند!! ساناز در این را بطه عجله زیادی داشت. من درخانه تنها و تلفنی با او صحبت می کردم. وقتی ساناز به خانه آمد و برای او شرح دادم که خواهرش چه گفته است، یک باره منفجر شد، و گفت: پاشوبریم. گفتم: کجا؟ گفت: خانه مامانم گفتم: برای چه؟ گفت: من باید با این بی همه چیز صحبت کنم. یک ساعت بعد که در منزل آنها بودیم، ساناز از خواهرش سوال کرد که مگر شوهرت نخواست تو به سوئد بروی؟! چرا همراه مسعود به سفارت و به سوئد نمی روی؟! او گفت: به تومربوط نیست. ساناز عصبانی شد و فریاد زنان او را متهم کرد که تو اینجا سرت گرم سید وبهرام است. هر روز یکی از آنها تو را می برند.

چیزی نمانده بود که آن ها گلاویز شود. ساناز فحش و نفرین به سید می داد و خواهرش شدیداً "گریه می کرد. ما پس از مدتی خانه را ترک کردیم. وقتی در ماشین نشستیم، ساناز روبه من کرد و گفت: مسعود وقتی به سوئد رفتی بلافاصله جریان را برای سام تعریف کن و از او بخواه که این..... را طلاق دهد. اولیافت زندگی در اروپا را ندارد. معشوقه او این دونفر هستند. گفتم: چرا اصرار داری، زندگی خودش است. تو همیشه در زندگی او دخالت می کنی. او راست می گوید. این تو هستی که زندگی او را داری دوباره از هم می پاشانی. یادت هست درسوئد چقدر به تو گفتم عجله نکن. ولی تو ول کن نبودی. فقط و فقط می خواستی هرطور شده او از سر خانواده شما کم شود. ولی ازدواج که زوری نیست. او اگر سید را دوست دارد، بگذار با سید

ازدواج کند.

او با عصبانیت گفت: تو چقدر احمقی. سید او را سر کار گذاشته است. اگر می خواست بگریه تا حالا گرفته بود!! نمی گذاشت برود سوئد شوهر کند. این خود او و دوست پسر دیگرش بهرام بودند که می خواستند از او خلاص شوند. و او راتشویق به این ازدواج کردند. حالا که شوهر کرده باید شوهرداری کند.

من ساکت شدم. ساناز حرکت کرد به طرف خانه خودش. به خانه که رسیدیم گفت: مسعود جان. بیا اینجا بنشین. می خواهم با تو صحبت کنم. قسم بخور که تو را ارواح خاک پدرت وقتی به سوئد رسیدی، جریان را بلافاصله به سام می گویی، تا خواهرم را طلاق بدهد.

نمی دانستم چه بگویم!!! برای چه من باید قسم می خوردم؟! دوباره به او گفتم: ساناز عجله نکن آرام باش. بگذار زمان همه چیز را درست می کند. گفت: نه باید قسم بخوری تو روجون بچه ات وقتی به سوئد رفتی بلافاصله این موضوع را به سام بگو. گفتم: باشه حالا دیگه درمورد این مسئله صحبت نکن. درطول شب تمام فکر من این بود، که ساناز و این حرف ها!!!! او که خود بدتر از همه است. اوست که همیشه الگو و معلم خواهر خود بوده! به قول خواهرش او آن قدر کثافت کاری کرده که اگر یکی شان گفته شود حتی سگ ولگرد نیز حاضر به رابطه داشتن با او نیست!!! حالا چطور...!؟!

کمی امیدوار شده بودم. فکر می کردم ساناز حتما " درست شده است. حتما " امامی که او به آن قسم می خورد او را بخشیده و او را به

راه راست هدایت کرده. پیش خود می گفتم: خدایا من روزی که به سوئد بر می گردم، چه باید به سام بگویم، که رابطه من با او بسیار خوب شده و دو دوست خوب برای همدیگر شده ایم؟! من که بسیار از خواهر زخم برای او تعریف کرده بودم و همیشه از مهربانی و پاکی او صحبت می کردم. حال چطور می توانم صدوهفتاد درجه حرف های خود را عوض کنم و بگویم او به درد تو نمی خورد و در ایران با دونفر دیگر سرش گرم است؟! با تمام این شرایط من خواهر زخم را دوست داشتم. نمی دانم چرا؟! شاید دلم به حال او می سوخت. او نیز مثل مادر، برادر و حتی من، اسیر خواسته های ساناز بود. هیچ وقت در زندگی حق نداشته خود تصمیم بگیرد. بارها هنگام بگو مگو با ساناز به او می گفتم: من دیگه بزرگ شدم. اختیارم دست خودم است. به تو مربوط نیست!

مدت اقامت من در تهران به سر آمد و ساناز دیگر سماجی نکرد که من پول و طلا برای آشنایان او از ایران خارج کنم. زیرا تهدید کرده بودم که اگر من پول و طلایی برای این افراد از ایران خارج کنم هرگز به آنها نخواهم داد. در راه فرودگاه ساناز گریه و التماس می کرد که من به محض رسیدن به سوئد، اولاً "دنبال کار اقامت او که مدت دو ماه بود تقاضا داده بود باشم، چون او دیگر طاقت ندارد و می خواهد برای همیشه ایران را ترک و در کنار من درسوند زندگی کند. دومش اینکه بلافاصله جریانی را به سام بگویم تکلیف خواهرش را درسوند معلوم کند! در فرودگاه مهرآباد تهران او را در آغوش گرفتم، و پس از بوسیدن او

تهران را به مقصد استکلهلم ترک نمودم. طبق قرار در فرودگاه آرلاند. استکلهلم سام منتظر من بود. در حالی که با او ماچ و بوسه می کردم، جگرم برای او کباب شده بود!! او مرتب درباره زندگی آینده خود و همسرش صحبت می کرد. وای خدایا!! کی و چطور باید برای او داستان را تعریف کنم؟!

چندین روز گذشت: هر شب که با ساناز تلفنی صحبت می کردم، اولین سوالی که باید به او جواب می دادم این بود که آیا موضوع را به سام گفتمی. می گفتم، نه. او تهدید می کرد که اگر من این کار را انجام ندهم، او خودش تلفنی با سام صحبت خواهد کرد. من مرتب به او می گفتم که تو رو خدا عجله نکن. به جای این همه عجله، سعی کن با خواهر و همین طور با سید و بهرام صحبت کنی، که بلکه آنها دست از سر خواهر تو بردارند. ولی او می گفت دیگه دوست ندارد در کشوری که زندگی می کند، خواهرش نیز آنجا باشد.

در تهران موضوع دیگری که هم مرا متعجب و هم بسیار ناراحت کرده بود، این بود که او صیغه سید است. یعنی خواهرش در حقیقت دو شوهر داشت!! خدایا چطور می توانم به سام بگویم؟! چه باید بگویم؟! او حتماً از من ناراحت می شود. این من بودم که سر او را کلاه گذاشتم.....!! ولی به خدا این طور نبود!! من بارها و بارها از ساناز پرسیده بودم که آیا خواهرش هنوز با آن دو رابطه دارد. ساناز هر بار به دروغ می گفت من هر دو نفر یعنی سید و بهرام را در ایران دیده بودم. با هم بیرون رفته بودیم. با سید به استخر رفته بودم. با این سن و سال

شاگرد خوبی بود. با بهرام نیز سینما رفته بودیم. مقداری بچه گانه فکر می کرد. با هر دو که صحبت کردم متوجه شدم که هیچ کدام از آنها خواهرزنم را نمی خواستند. سید که گفت: بدرد شاف کردن هم نمی خورد... و بهرام نیز همه را سرکار گذاشته بود. می گفت: من او را می خواهم، ولی اول باید کار و خانه داشته باشم. اما چهارو پنج ساله که صاحب خانه هم نشده بود...!!

بالاخره روزی را که انتظار آن را نداشتم فرارسید. در مسیر رفتن به خانه بودم. ساعت بین هشت تا نه شب بود. سام تلفن زد و گفت: کجایی؟! گفتم: نزدیک خانه هستم. گفت: یک سر بیا اینجا یک چایی با هم بخوریم. گفتم: نه! من خسته ام، باید بروم خانه به ساناز تلفن بزنم. امروز چند باری به موبایلم زنگ زده، گفت: بیا. با تو کاردارم. احساس بدی پیدا کردم. گفتم: خدایا این من هستم که با او کار دارم، اما طی این هفته مرتب سعی براین دارم که از او دوری کنم و او را نبینم. حالا اوست که می خواهد مرا ببیند و با من کاردارد!! چه کاری می تواند داشته باشد؟!!

در حال نوشیدن اولین چای بودم که سام گفت: آقا مسعود اگر یک سوال ازت بکنم راستش را به من می گویی؟! وقتی برای فکر کردن درمورد اینکه سوال او در چه موردی است نداشتم. گفتم: آره! چرا نباید راستش را بگویم؟! گفت: این آقا سید و این بهرام چه رابطه ای با همسر من دارند؟! البته سام سید را از طریق تماس های تلفن می شناخت. چون همسر او هرروز از سوئد با سید تماس تلفنی داشت.

۹۲ هلوی گندیده

وبارها نیز پیش سام به او زنگ زده بود. سید نیز به سام گفته بود؛
پسرم انشاالله بیاین ایران در خدمت باشیم.

رنگم مثل گچ سفید شد. پیش خودم گفتم. خدایا کمک کن!!
جریانی را که من قرار بود با او مطرح کنم، خود او پیش کشید!! گفتم:
چطور؟! گفت: قول دادی راستش را بگویی. حال خوبی نداشتم. چون
می دانستم این آخرین باریست که سام را خواهیم دید. البته می
توانست این طور نباشد. اما این احساس در من بوجود آمده بود. رابطه
بسیار خوب بین ما به وجود آمده بود. من او را واقعا "دوست داشتم،
بسیار عوض شده بود و دوست و رفیق قابل احترامی برایم بود. گفتم:
بگو. گفت: من هر روز که از سرکار به خانه می آیم وبه منزل آنها
در تهران زنگ می زنم، مادرش جواب می دهد و یک روز می گوید سید
آمد و او را برد. روز بعد نوبت بهرام است. او چه رابطه ای با آنها دارد؟! او
را کجا می برند. که آخر شب به خانه بر می گردد؟!!

نگاهی به لیوان چای خود انداختم. نصف آن باقی مانده بود. به یاد
ساناز افتادم که التماس می کرد و مرا قسم می داد که هر چه زودتر
تمام موضوع را به سام بگویم. جگرم داشت کباب می شد. سام روزبه
روز بهتر می شد. و برای آینده خود و همسرش برنامه ریزی می کرد.
خدایا چه باید بگویم؟! جوانی و احساسش چه پاسخی برای او خواهد
داشت؟ من از همان زمان بیشتر در غمی که سام به زودی در خود پیدا
می کرد شریک شده بوده، و به او گفتم: متاسفم از اینکه باید به تو
بگویم که او با هر دوی آنها رابطه داشته. این رابطه ها از گذشته بوده

وساناز به من قول داده بود که دیگر با آن‌ها را بطنه ای ندارد. ولی این طور نیست!! من واقعا" از تو معذرت می‌خواهم. این اصرار شدید ساناز بود که باعث شد من جرأت و شهامت پیدا کردم و به تو بگویم که همسرت در ایران سرش کاملا" گرم است، وعلاقه به تو نداردوبه همین خاطر هم نیامد به سوئد!!

سام ساکت شد. پس از مدت کوتاهی روبه من کرد وگفت: خودم حدس می‌زدم. اما دم شما گرم!! مردانگی کردی که برای من حقیقت را گفتی. از تو بسیار ممنونم.

احساس کردم که او جا خورده است!! آرزو داشتم هیچ وقت چنین اتفاقی حتی برای بزرگترین دشمنم رخ ندهد. پس از مدت کوتاهی که سام ومن هر دو ساکت زمین و هوا رانگاه می‌کردیم، گویی او یک باره از خواب بیدار شده و از شوک درآمده. رگ قزوینی او به من امر کرد که تلفن را برداربه ایران زنگ بزن!!! گوشه‌ی را در دست او دیدم که مشغول شماره گیری است. وقتی شروع به صحبت با برادرش کرد، بلافاصله به او گفت این دختره فاسد است و دیگر اجازه ندارد به منزل آنها بیاید و او بزودی تقاضای طلاق خواهد کرد.

من غم زده او را نگاه می‌کردم. وقتی تماس او به پایان رسید، از من پرسید: چایی می‌خوری؟! گفتم نه! من دیگه باید بروم. گفت: برای طلاق به چه طریق و از کجا باید اقدام کنم؟! گفتم: عجله نکن!! دلم برای هر دو می‌سوخت. تازه متوجه شده بودم که خواهر زنم همیشه به خواهر خود نگاه می‌کند و راه او را دنبال می‌کند و شاید از

نظر خودش اشتباهی مرتکب نشده باشد!! این کاری بود که ساناز همیشه انجام داده و او الگویی برای خواهرش بود. به هر حال نگاهی به سام کردم و گفتم: اصلاً "عجله نکن! امشب را بخواب. این تماس تلفنی فوری که با ایران داشتی بسیار عجولانه بود. گفت: نه! آقا مسعود! من از تو خیلی ممنون هستم. من به زودی همه چیز را تمام خواهم کرد.

با سام خداحافظی کردم. قرار شد فردا تلفن بزند و یکدیگر را ببینیم. ناراحت او را ترک کردم و به خانه آمدم. تمام شب خوابم نبرد. همش به فکر او بودم. دلم برایش سوخت! از خدا سوال می کردم که چرا این گونه شد؟! مگر سام چه گناهی کرده بود که سرنوشت او باید این چنین باشد؟! فردای آن روز تا ساعت دوازده ظهر از سام خبری نشد. ساناز زنگ زد و گفت سام به او تلفن کرده و گفته دیگر نه می خواهد با من و نه با تو صحبت کند و دیگه نمی خواهد ما را ببیند. از اینکه به او کلک زده بودیم ناراحت بود. ساناز از من می پرسید که چه به او گفتم که او این طور ناراحت است!! گفتم: همان چیزی را که تو می خواستی گفت: عیبی ندارد دیگر با او تماس نگیر.

تمام فکر و ذکر ساناز زمینی بود که من دفعه آخر قبل از سفر به سوئد در شمال ایران خریده بودم. او اصرار داشت که در مقابل فامیل نصف آن را موقت به اسم او کنم و بعداً "به من بر خواهد گرداند. همان زمینی که من با پول قرضی به قیمت ۲۰ میلیون تومان خریده بودم. من که آن زمان عاشق بودم و به عشق خود نیز کاملاً "اطمینان

داشتم، وکالت نامه ای به او دادم که تمام کاری های زمین را در ایران انجام دهد. فقط صحبت او در این مورد بود که زیاد کار کن تا هرچه زودتر پولی را که قرض گرفته ای بدهی تا برای ساخت خانه پول جمع کنیم. من هم زیاد کار می کردم و چهار ماهه پول زمین را پرداخت کردم. ساناز می گفت در گذشته او ویلایی در شمال داشته و درموقع طلاق از همسر اول خود، مهران، آن را فروخته و پولش را به او داده ! اما این دروغی بیش نبود!!

از آن به بعد من نه دیگر با سام صحبت کردم و نه او را دیدم. فقط او یک اس ام اس برای من فرستاد و پولی را که من به او بدهکار بودم و کلید ماشین اش را که پیش من بود می خواست. من نیز بلافاصله آن ها را درپاکت گذاشته و در صندوق پستی او انداختم. از آن روز به بعد دیگر از او خبر نداشتم. اما از طریق ساناز فهمیدم که سام بعد از چند روز پشیمان شده و بعد از مدت کوتاهی به ایران رفته و یک ماه با همسرش بوده!!! و ساناز نیز خود را از معرکه بیرون کشید و تمام تقصیرها را به گردن من انداخت!!! پس از اینکه سام به سوئد آمد و از همه چیز اطلاع دقیق تر پیدا کرد. زنش را طلاق داد و آمد. خواهرزخم حالش مدت ها خوب بود و به ساناز می گفت مسعود چرا این کار را کرده؟! من سام را بسیار دوست داشتم و خیال داشتم با او دوستی کنم!! چند بار تو زندگی مرا بهم زدی حالا یک بار هم مسعود!! به هر حال امیدوارم سام هر جا که هست و هرکاری می کند چون از شرکت تاکسیرانی که من در آنجا هستم به اتوبوس شهری رفته برایش آرزوی

سلامتی تندرستی دارم.

در همین هنگام بود که از طرف اداره مهاجرت به من تلفن شد که اقامت ساناز آماده شده است. اما آنها تعدادی عکس و عقد نامه های دیگر رامی خواستند که من فردای آن روز کپی عقد نامه ها و تعدادی عکس به اداره مهاجرت بردم. دو روز بعد تلفن زنگ زد و گفتند که اقامت او حاضر شده و امروز به سفارت سوئد در ایران فایل شد است و او فردا می تواند به سفارت برود و اجازه اقامت دوساله خود را دریافت کند. به ساناز اطلاع دادم. هر دو خوشحال بودیم. اما اوبیشتر!!

پس از یک هفته ساناز به سوئد آمد و من از این که او مدتی طولانی پیش من خواهد ماند خوشحال بودم. او همیشه می گفت از کار بازیگری خسته و از این کار اشباع شده و دیگر علاقه ای ندارد که در ایران بماند. من هم فکر می کردم حضور دائم او در سوئد همه چیز را مرتب خواهد کرد و دیگر خطایی مرتکب نمی شود. اما خوشحالی ساناز بیشتر به این خاطر بود که مرتب می توانست برود و بیاید و با خود بیست کیلو نان بربری و پول و طلا به سوئد بیاورد و از این طرف نیز با چمدان پر بازگردد!!

تقریباً "تمام باری را که از اینجا به ایران می برد، برای فروش بود. می گفت هم باید به برادرش کمک کند و هم خودش مقدار زیادی بدهکاری دارد. برای من این مسئله زیاد مهم نبود. اما این پول زیاد و طلائی که او از ایران برای همه رئیس هایش خارج می کرد، مرا آزار می داد. ساناز این با رمدت زیادی در سوئد نماند و به دروغ می گفت:

کاری نیمه کاره در ایران دارد و باید برود. من نیز پس از مدتی برای نمایشگاه کتاب قرار بود به ایران بروم و کتاب دوم من نیز قرار بود تا آن زمان آماده شود. من به ایران رفتم. کتاب اصلاً آماده نبود! ناشر می گفت: که منتظر کاغذ دولتی است و کاغذ آزاد گران تر است. ساناز پولی را که از من گرفته بود مقداری از آن را به ناشر نداده بود و برای خودش برداشته بود!! من هم با ساناز و هم با ناشر اختلاف داشتم. ساناز با ناشر جدیدی صحبت کرد که او نیز از دوستان بود و همان شب دوم در ایران به منزل آنها رفتیم. او قول داد که مسئله را حل کند و تا روز افتتاح نمایشگاه، کتاب را آماده خواهد کرد.

روز بعد ناشر جدید گفت باید نیم میلیون تومان دیگر بدهیم تا کتاب چاپ شود. این مبلغ پرداخت شد و کتاب دوم بیرون آمد.

روز سوم بود که ساناز گفت می خواهد برود استخر. او رفت و من لب تابی که قبلاً" برای او خریده بودم را روشن کردم. در کامپیوتر به سراغ عکس ها رفتم. وای خدایا!!! حدود پنجاه عکس از ساناز با مرد دیگری وجود داشت که تمام شان در پیست اسکی و در داخل خانه و در رختخواب گرفته شده بود! مدتی حیرت زده به عکس ها نگاه کردم. من که سیگار را به تازگی ترک کرده بودم از تنوی یخچال و از بسته سیگاری که ساناز در آنجا داشت سیگاری روشن کردم و کشیدم. حالم بد شد. تمام بدنم خیس عرق شده بود. دوباره سیگار دیگری روشن کردم و بعد از اینکه مقداری روی تخت استراحت کردم، تصمیم خود را گرفتم. همه چیز تمام شد! اولین روزی که به سوئد بروم او را

طلاق داده، اقامت اش را باطل خواهم کرد و دیگر هرگز او را نخواهم دید.

صاحب کار ساناز یعنی همان دایی و معشوقه بیست ساله ساناز آمد. در خانه به او گفتم بیا این عکس ها را ببین. نگاهی کرد و بلافاصله با التماس گفت: تو را به جان بچه ات چیزی به ساناز نگو!! با این آقا یک هفته به اسکی رفته و پیش او خوابیده. اما به من گفته هیچ کاری با او نکرده است. ساناز بی پول بود و می خواست به اسکی برود و این آقا نیز آنجا کاره ای بود. بدین خاطر ساناز با او رابطه داشت! گفتم: ساناز پول ندارد؟! من ماهی ۲ میلیون خرج ساناز می کنم. تمام این مسافرت ها تمام وسائلی که درسوند با پول من می خره و در ایران می فروشد!! گفت ساناز هیچ وقت پول نداره چون هرچی تو به او پول می دهی و تمام پول های که از راه این وسائل بدست می آورد همه را در حساب برادر خودمی ریزد! برای او خانه خریده. خودت که می دانی! قرار است یک خانه دیگر نیز بخرد!! با پول های تو چند بار هم خانه خود را عوض و خانه گران تری خریده است!! حالا هم می خواهد این خانه را بفروشد چون که تو گفتی طبقه چهارم است و آسانسور ندارد می خواهد بخاطر تو خانه بهتری بخرد. گفتم: من غلط کرده ام که چنین حرفی زده باشم! دوباره و دوباره او خواهش و التماس می کرد که به ساناز نگویم که عکس ها را دیده ام. او بلافاصله خانه را ترک و به گفته خودش باید به خانه می رفت چون که منتظر تماس تلفن از آمریکا بود. دیگر اصلاً "برایم مهم نبود. مرتب روبه آسمان می کردم و از

خدای خودم می پرسیدم: خدایا!! چرا!! مگر من چه کار کردم که این گونه باید از من انتقام بگیری؟! مرا عاشق چه کسی کردی!!؟

خود را ازدرون می خوردم واحساس می کردم فشار خونم بالا رفته. از ترس اینکه مبداساناز باعث ناراحتی بیشتر من شود، چیزی به او نگفتم: منتظر بودم تا ایران را بزودی ترک کنم و درسوئد برای همیشه از او جدا و خلاص شوم!! فردای آن روز از خانه بیرون رفتیم. همیشه در مدتی که من در ایران بودم مرتب ناهار وشام را در گران ترین وبهترین رستوران های تهران می خوردیم. چون همیشه این من بودم که صورت حساب هارا پرداخت می کردم. او هربار التماس می کرد که به دنبال همان دایی او برویم. چون پیرمرد گناه دارد و هیچ کس را به جز ساناز ندارد و....!! آخر شب که به خانه می رفتیم در طول راه تماس تلفنی به ساناز شد ومن تنها چیزی که می شنیدم این بود که او می گفت شما خیالتان راحت باشد من درستش می کنم. حتما"

انجامش می دهم. راضی اش خواهم کرد. شما نگران نباشید. نزدیکی خانه که رسیده بودیم گفتم: عزیزم، قربونت برم برویم بالا با تو کار دارم وارد خانه که شدیم داشتیم بلوزم را آویزان می کردم که ساناز گفت: مسعود جان یک خواهش از تو دارم عزیزم، که نمی خوام نه بگویی. روبه او کردم وبا تعجب پرسیدم: چه می خواهی بگویی!!؟

بگودیگه! گفت: مقداری پول وطلا باید به همراه خود به سوئد ببری!! رنگم پرید!! عصبانی شدم وبه او گفتم: مگر من صد بار به تونگفتم. من هیچ وقت چنین کاری نمی کنم!! من وطن فروش نیستم. با خشم

گفت: باید ببری!! من هم بدتر از او با نفرت برسر او دادم زدم که من پول و طلا برای کلیمیان از کشور خارج نخواهم کرد!! وقتی کلمه کلیمیان را شنید، حالت حیوان به خود گرفت و شروع به فریاد و فحش دادن به من کرد و بامشت به سینه ام می کوبید. یک باره احساس کردم انگشت کوچک دست راستم شروع به لرزیدن و سرد شدن کرده است. عقب رفتم. ولی او ول کن نبود!! با دست چپ سعی داشتم جلوی او را بگیرم. فریاد او بلندتر و بلندتری شد سردی تمام دستم را گرفت و به طرف بالا کشید!! دست او را گرفتم و فریاد زدم ساناز من یک چیزیم شده! اما او ول کن نبود. شنیدن کلمه کلیمیان برایش بسیار سنگین بود. ولی وقتی رنگ مرا دید و متوجه این شد که واقعا" من طوریم شده و جدیست، ایستاد. آن موقع بود که فهمیدم سگته کرده ام! نشستم روی مبل عرق زیادی کرده بودم رنگم پریده بود. با خودم گفتم: خدایا من سگته!!! اون هم توی ایران!!

از ترس داشتم خودم را خیس می کردم. نمی دانستم چه کار کنم!!! چه چیزی باید می گفتم به ساناز گفتم تلفن بزند تا خواهرم بیاید و مرا ببرد. دوباره عصبانی شد تلفن را برداشت و روی صورت من کوبید و با فحش و داد و بیداد گفت که بیا خودت به خواهر فلان فلان شده ات زنگ بزن تا بیاید تورا ببرد.

وای!! خدا هیچ کس را نصیب چنین گرگ هرزه ای نکند!! هرزه ای که نه شرف، نه معرفت و نه حیثیت دارد!! وقتی عکس العمل نشان ندادم، عقب رفت و شماره تلفن را گرفت. در ابتدا فکر کردم به خواهرم

زنگ می زند. ولی معلوم شد به دایی خود زنگ زده و من فهمیدم که ساناز می گفت باشه تو راه بیفت ما هم آمدیم. مقداری با حرف زدن با دایی خود آرام شد. وگفت پاشو برویم بیمارستان. به سختی کفش و بلوز خود را به تن کردم. و از پله ها پائین آمدیم و داخل ماشین ساناز نشستیم. به طرف بیمارستان راه افتادیم.

در طول راه در ماشین چند بار به او التماس کردم که یواش تر برود. ولی او نقش قهرمان های قصه ها را بازی می کرد!! می رفت ولای ماشین ها ویراژ می داد و مرتب سرش را از شیشه بیرون می برد و چنان فحش های رکیکی به راننده ها می داد که هیچ لات چاله میدانی هم چنین کلمات زننده ای را از دهانش در می آمد!! در طول راه آرزو داشتیم او چنان تصادفی کند که هر دو جا به جا راهی آن دنیا بشویم!! جلوی بیمارستان ساناز توقف کرد، دایی او قبلاً" رسیده بود. من به سختی پیاده شدم. چون پای سمت راستم نیز سر شده بود. ما به طرف بیمارستان و ساناز به طرف پارکینگ رفت. دایی گفت: چه شده آقای مهندس؟! از اینکه او به من مهندس می گفت متنفر بودم. چند بار برای او توضیح داده بودم که به من مهندس نگو. می گفت: شما درس خواندی، مهندس شدی. به او می گفتم: ولی من هیچ وقت با مدرک خود و در رشته خود درسوئد کار نکردم. چون در آن زمان ماشانسی نداشتیم. درس خوانده بودیم که به وطن باز گردیم ولی این طور شد! البته در ایران همه مهندس و دکتر هستند. هر کس را هم مهندس یا دکتر صدا نکنند می گویند: حاج آقا !!! وای به حال کسی

که واقعا "مهندس باشد و دوست نداشته باشد به او مهندس بگویند!!
 به هر حال به او گفتم: خودت می دانی که چه شده و چه کسی باعث
 این حادثه شده!! گفت: من که به تو صد بار گفتم سر به سر این
 نگذاری!! لابد جریان عکس واسکی را گفتم. با سر اشاره کردم، نه! گفت:
 این آدم بشو نیست! تو خودت او را پرکردی. آنقدر بهش پول دادی،
 آن قدر برایش خرید کردی، که توانسته دوتا خانه برای برادرش بخرد!!
 در این موقع ساناز رسید. دایی بلافاصله ساکت شد و هر سه به داخل
 بیمارستان رفتیم. ساناز داد و بیداد می کرد و آدرس بخش قلب و مغز
 را می پرسید. چون او می دانست که عده ای او را می شناسند بیشتر
 مایه می گذاشت تا بلکه کارما زود تر انجام شود. ولی در ایران اول
 درمورد پول صحبت می شود که آیا پول دارید؟! چه کسی پرداخت
 بیمارستان را به عهده می گیرد؟! و گرنه ول معطل هستید. دایی
 و ساناز به آن ها اطلاع دادن که طرف از سوئد می آید و وضع مالی
 خوبی هم دارد و هر چقدر شود پرداخت خواهیم کرد. مدت زیادی
 طول نکشید تا پرونده را پر کردند. من متوجه هیچ چیز نمی شدم.
 اولین چیزی که به ساناز گفتم این بود که اینجا کجا است؟ کی من و
 آوردی؟! از این بیمارستان بهتر در تهران نیست؟! گفت: چه حرفهایی
 می زنی!! این بهترین بیمارستان تهران است! حال من بدتر می
 شد. من خودم ده سال در سوئد در بیمارستان کار کرده و با مریض های
 مختلف به تمام بیمارستان های شهر استکهلم رفته بودم. این
 بیمارستان بیشتر شبیه اسارتگاه و درمانگاه اسیران جنگی بود. تا به

یک بیمارستان!!

دکتر آمد و همان جا سرپایی معاینه ای انجام داد و قرار شد عکس مغز و نوار قلب گرفته شود. به اصرار شدید ساناز و برای اینکه کارها سریع انجام شود، مرا روی صندلی چرخ دار نشانند. و برای عکس برداری و بعد هم نوار گرفتن راهی شدیم. ساناز به همراه دایی درحالی که هردو به هم گرمی زدند. نوار گرفته و عکس برداری انجام شد. بعد از مدتی دکتر آمد و تشخیص داد چیز مهمی نیست. فقط یک شوک عصبی بوده که به زودی خوب خواهد شد. اولازم دانست که شب را در بیمارستان و تحت نظر پرستار باشم.

من می خواستم به خانه خواهرم بروم و اصلاً " دوست نداشتم در جایی که شبیه کشتارگاه بود بخوابم!! ولی این ساناز بود که دستور می داد! به او گفتند اتاق تکی می خواهید یا سالن؟! ساناز گفت اتاق تکی و اتاقی که در آن تخت جدا هم باشد. چون من لحظه ای از همسرم جدا نخواهم شد. دوباره مهربان شده بود!! درست مثل یک گرگ هرزه که وقتی از پائین و بالا سیر می شود، مهربان می شود و دیگر آزاری به کسی نمی رساند! پرستاران آمدند تخت ساناز را درست و به من سرم وصل کردند. ساناز هم خیالش راحت شده بود. بسیار مهربان شده بود. از تخت خواب اتاق حالم بهم می خورد چون من درباره بیمارستان تهران فکر دیگری می کردم. دلیل آن هم این بود که در فیلم ها و سریال های تلویزیونی بسیار بهتر بودند! شاید آنها همه شان معمولی یا خصوصی بوده!! خدا می داند!!

ساناز مرتب می گفت: عزیزم دیدی گفتم چیزی نیست، سعی کن بخوابی فردا می رویم خانه و تا سه روز دیگه که نمایشگاه باز می شود و حالت خوب می شود و آن قدر کتاب برای مردم امضاء کنی که خسته شوی؟! ولی من دیگه فکر نمایشگاه و اینکه کتاب برای کسی امضاء کنم نبودم. با اینکه دکتر گفت چیزی نیست ولی بسیار نگران بودم. نگران آینده که آیا بعد از برگشت به سوئد می توانم دوباره کارم را ادامه دهم؟! می توانم دوباره شنا و پیاده روی کنم. دوباره مسافرت کنم و هواپیما سوار شوم!!؟ به مردم چه بگویم فردا که همه خبر دار خواهند شد؟! چون در این سفر خواهر دیگه من که در سوئد زندگی می کند به همراه شوهر و دو فرزندش برای یک عروسی به ایران آمده بودند. خلاصه بعد از مدت طولانی به خواب رفتم. در طول شب چند بار پرستار آمد سرم را عوض کرد و من بلافاصله بیدار می شدم.

صبح شد از خواب بیدار شدم و پرستار را بالای سر خود دیدم. احوالم را پرسید. گفت صبحانه برایتان بیاورم؟! گفتم بله! ولی این سرم را باز کنید می خواهم به دستشویی بروم. از تخت پائین آمدم یک طرف بدنم سر شده بود. ولی می توانستم راه بروم. فقط انگشتان دست راستم بود که مقداری برایم مشکل ایجاد می کرد. وقتی از دستشویی بازگشتم پرستار گفت: سرم را دوباره وصل کنم؟! گفتم: نه! ساناز از خواب بیدار شد و پرستار به او گفت: خانم اگر ممکنه از روی کاناپه بلند بشوید چون باید تخت را جمع کنم. که یک باره ساناز به خشم آمد و فریادی بر سر پرستار بیچاره کشید. که تو بی خود می کنی به من

می گویی که از جایم بلند شوم!! من تمام شب بیدار بودم و حالا تازه می خواهم بخوابم!! او گفت خانم این قانون بیمارستان است شما باید بلند شوید تا تخت را جمع کنم. گفت: من ریدم به قانون شما!! از اتاق بیرون برو. وگرنه بلند می شوم تو را از اتاق می اندازمت بیرون. پرستار بیچاره رنگش مثل گچ شده بود. من فریادی به سر ساناز زدم که چیکار داری می کنی!! من به این روز افتاده ام و تو داری عقده های خود را بر سر پرستار مظلوم که از ترس این که اخراجش نکنند، به تو نمی تواند چیزی بگوید خالی می کنی؟! ساناز گفت: اون به من چیزی بگوید؟! لنگش را جرمی دهم!!

بعد از مدت کوتاهی آقای وارد اتاق شد و گفت: خانم مشکل شما چیست؟! گفت: این خانم پرستار بی شعور به من می گوید باید از کاناپه پائین بیایم چون می خواهد تخت را جمع کند. مرد گفت: خانم لطفاً سعی کنید عفت کلام داشته باشید. آن پرستار فقط وظیفه خود را انجام می دهد. مگر شما خیال دارید یک شب دیگر نیز در بیمارستان بمانید؟! من بلافاصله گفتم: نه! ما همین الان خیال داریم این بیمارستان را ترک کنیم. آن مرد گفت: به هر حال اگر همین امروز هم برید ما کرایه تخت همراه را تا فردا به حساب شما خواهیم نوشت. ساناز گفت: بنویسید. مهم نیست! ولی ما را تنها بگذارید. گفت: بزودی دکتر برای معاینه خواهد آمد و اتاق را ترک کرد.

نگاهی به ساناز انداختم او مثل اینکه گل پیروزی تیم خود را در دقایق آخر بازی به گل رسانده باشد قیافه ای گرفت و گفت: دیدی

چطور هردو را از اتاق بیرون انداختم؟! اینجا ایران است ولیاقت اینها بیشتر از این نیست!! با این افراد نباید مهربان بود!!!

به خودم فحش می دادم که خدایا!! من از طرفی مریض هستم و از طرفی از معاشرت با این الاغ زجر می کشم. به هر حال دکتر آمد و بعد از معاینه گفت: هیچ چیز خاصی نیست و اگر می خواهید می توانید بیمارستان را ترک کنید و اگر یک شب دیگر نیز اینجا باشید بدنیت!! او رفت ساناز پرسید چه کار کنیم؟! می خواهی یک شب دیگر اینجا باشی؟! گفتم: نه! حتی یک لحظه!! در این موقع پیرمردی که کف اتاقها را جارو می کرد و گوش می کرد که ما چه می گویم، گفت: نه آقا! به خانه بروید چون این پدر سوخته (منظور همان آقای دکتر است) در این بیمارستان سهام دارد و بی خودی می خواهد شما یک شب دیگر اینجا بمانید تا خودش پول گیرش بیاید!

حساب بیمارستان را دایی ساناز می پرداخت و تمام رسیدها را بلافاصله به من می داد.

بیمارستان را ترک کرده وبه خانه بازگشتم. ساناز گفت: باید برویم خانه و دفترچه بانکی تو را برداریم. پول دکتر (همان دایی) را بدهیم. توی بانک بودیم گفت نیم میلیون بنویس! گفتم نیم میلیون برای چی؟! خرج بیمارستان صد و پنجاه هزار تومان شده است. گفت: نه! چهار صد تا شده ما مقداری پول دادیم که توندیدی! بلا فاصله متوجه شدم این پست فطرت دارد از آب گل آلود ماهی می گیرد! به او گفتم: اینجا هم داری تو پاچه من می کنی؟! مگر من همیشه هر چقدر پول

خواستی به تو ندادم چرا کلک می زنی؟! گفت: نه‌انه! حالا تو بگیربنوسی من باید دو تا قسط خودم ویکی هم قسط برادرم که عقب افتاده را بدهم! بعداً" برایت توضیح خواهم داد. من دیگر نه او نه پول برایم مهم نبود. می دانستم که بزودی ایران و او را برای همیشه ترک خواهم کرد. ایران دیگر لطف گذشته را نداشته. قبل از ساناز هر موقع که در ایران بودم، همیشه وقت کم می آوردم. چون دوستان بسیار زیادی از هنرمندان، خواننده گان و ورزشکاران دارم که تمام مدت با آنها بودم. اما امروزه تمام رابطه ام با آنها قطع شده است. چون ساناز به محض اینکه من اسم یکی از آنها را می آورم شروع به جیغ زدن و گریه کردن می کرد که برای چه می خواهی آنها را ببینی؟! چون اگر یکی از این هنرمندان را می دیدم، دوباره رابطه ام با جمال برقرار می شد. او از این مسئله وحشت داشت. همیشه درسوئد به دوستان خود می گفت مسعود هنرپیشه های زیادی را می شناسد و دوستی بسیار خوبی با آنها دارد. اگر من غافل شوم یکی از آنها مسعود را از چنگ من درخواهد آورد. این جمال که چشم دیدن مرا ندارد، حتماً" کاری خواهد کرد که یکی از آنها بامسعود رابطه برقرار کند. مسعود نیز زود گول می خورد!! همیشه می گفت: تو احتیاج نداری با هنرمندی رابطه و دوستی داشته باشی تو با یکی از آنها ازدواج کردی و برای هفت پشتت کافی است!

واقعا" راست می گفت: ای کاش پاهایم می شکست و به او بله نمی گفتم: وقتی از بانک به خانه آمدم گفت: باید به خواهرت خبر بدهی.

۱۰۸ هلوی گندیده

او چند بار پیامک فرستاده. ساناز خودش زنگ زد و گفت ما دیشب بیمارستان بودیم چون مسعود جان یک مقدار فشارخونش بالا رفته بود. من گوشتی را گرفتم. خواهرم سوالاتی می کرد و من فقط با آره یانه، پاسخ می دادم. وقتی با ساناز صحبت کرد از او خواهش کرد که اگر امکان دارد او بیاید و مرا به خانه خودشان ببرند. ساناز نیز قبول کرد و گفت: آماده شو خودم تو را می برم. در حال آماده شدن بودم که به او گفتم: من پاسپورت و بلیت پروازم را می خواهم چون دنبال آنها گشته بودم ولی ساناز آنها را در جایی گذاشته که در دسترس من نباشد! دوباره بلافاصله شروع به فریاد کشیدن کرد که چه برنامه ای با خواهر فلان فلان شده ات ریختی!! می خواهی ایران را بدون اطلاع من ترک کنی؟! گفتم: نه! ولی من باید هرچه زودتر خودم را به سوئد برسانم. گفت: از طریق خواهر خودم همه کارها را انجام می دهم و هر موقع که خواستی برو. ولی حالا به خانه خواهرت برو فردا به دنبالت می آیم.

من نه حالم خوب بود نه حوصله مجادله با این حیوان را داشتم. به خانه خواهرم رفتم. ساعت چهار بعد از ظهر شده بود. به خواهرم گفتم می خواهم به استخر بروم. در زیر برجی که آنها زندگی می کنند کی از بزرگترین و مجلل وزیبا ترین مجموعه های ورزشی وجود دارد. خواهرم که دقیق می دانست چه کشیدم و دست راست من به خوبی کار نمی کند نگران بود و گفت: صبر کن تا دامادمان بیاید گفتم: نه! او دیروقت می آید. گفت من همین الان به او زنگ می زنم که زود به

خانه بیاید. گفتم حتی اگر همین حالا هم راه بیافتد دوساعت طول می کشد تا به خانه برسد. مزاحم اونشو. بگذار کار اداری خود را انجام دهد. با اینکه خواهرم زیاد هم راضی نبود من وسائل خود را برداشته و با آسانسور به پائین رفتم. نیم ساعتی گذشته بود که یکی از بچه هایی که در لابی ساختمان کار می کرد به داخل استخر آمد و دیدم به طرف من می آید. به کنار استخر شنا کردم. او سلام کرد و گفت: مسعود خان حالتان خوب است؟! تعجب کردم! منظوراو چیست؟ تا به حال هیچ کدام از آنها چنین عملی انجام نداده بودند! من تمام بچه های ساختمان را به خوبی می شناختم. آنها همگی مرا بسیار دوست داشتند چون کتابهای مرا همه آنها داشتند و خودم آنها را امضاء کرده وبه همگی داده بودم. بعضی اوقات که رد می شدم یکی از آنها مرا صدا می کرد و می گفت: امروز عکس شما در روزنامه اعتماد است، شما دیده اید؟ من خجالت می کشیدم و می گفتم: بله! دیدم قبل از ساناز آنها می دیدند که همیشه هنر پیشه های بسیار مشهور ایران می آیند و به من سر می زنند. یا اینکه می آیند دنبال من و مرا همراه خود می برند. آنها فکر می کردند من واقعا "شخصیت مهمی هستم. نویسنده ای سوئد می آید و این همه هنرمندان مشهور این کشور با او دوست هستند!! و در این اواخر هم خانم ساناز سماواتی!! هیچ کدام آنها نمی دانستند که او همسر من است و چند باری که از من سوال کردند من گفتم: او دوست دختر من است. آنها ساناز را بسیار بی حیا می دانستند. چون ساناز هرگاه که به دنبال من می آمد باید حتما"

یک لب آب دار از من می گرفت! من همیشه سعی داشتم فرار کنم ولی اوگاهی ازماشین پیاده شده فریاد می زد بیا اینجا ببینم لب را بده بیاد!!

دوست عزیزوکارمند ساختمان بعد ازاینکه احوال مرا پرسید گفت: اگر کاری داشتید به لابی زنگ بزنید. چون درآن موقع من تنها کسی بودم که در استخربود. بقیه ساکنین دیروقت می آمدند و دوباره شروع به شنا کردن کردم ومرتب به خود می گفتم: من اجازه نخواهم داد که ناقص بمانم. درست هر نیم ساعت یک بار دوست من می آمد و احوال مرا می پرسید، تا بعد از دوساعت ونیم شنا که عده زیادی به استخر آمدند. از جمله داماد عزیز ومهربان . اول با تعجب و احتیاط گفت: چقدر به توگفتم این زنیکه به درد تو نمی خورد. حالا متوجه شدی! بلافاصله به او گفتم: ساناز تقصیری ندارد!! او بامن کاری نکرده من یک باره خودم حالم بد شد! اوگفت: این را برو برای دائیت بگو شاید او باور کند!! اما هر طور شده هر چه زودتر ایران را ترک کن چون ممکن است این راه دنباله دار باشد!! گفتم: حتما" ! آن شب بعد از سه ساعت و نیم شنا وخستگی زیاد به پایان رسید. و ازاینکه می دانستم جایی هستم که کاملاً" مواظب من هستند. خوشنود بودم فردای آن روز به همراه خواهرم به بیمارستان دیگری که یکی از دوستان خانوادگی آنها ویکی از بهترین دکتران ایران درآنجا بود رفتیم. او ترتیبی داد که دوباره آزمایش ازمن انجام شود، وگفت: هیچ چیزی نیست خدا رحم کرده وبزودی دست من هم خوب خواهد شد. اما به

علت آلودگی هوای تهران بهتر دانست که من زیاد در ایران نباشم. آن شب قرار بود که همگی به رستورانی که موسیقی زنده داشت برویم. این دعوت از طرف داماد بزرگ مان، که از زمان ورودمان به ایران برنامه ریزی شده بود، به عمل آمد. ساناز به خانه خواهرم آمد و زمانی که می خواستیم برویم دامادمان دید که من سعی دارم که بند کفش خود را ببندم ولی با تمام تلاشی که می کنم به نتیجه نمی رسم و ساناز یک باره گفت بیا عزیزم خودم کمکت می کنم، اشک در چشمانش جمع شد و نگاهی به خواهرم کرد وزیر لب گفت ببین برادرت طفلک به چه روزی افتاده! در این مهمانی شام خواهرم، فرزندش و شوهرش هم بودند که همگی از جریان با خبر شده بودند و فردای آن روز یک کلاغ چهل کلاغ شد و سوئد و آمریکا و استرالیا و کانادا هم با خبر شدند که مسعود سخته کرده!! بعد از شام من راضی نبودم به خانه ساناز برگردم. ولی چون گفته بودم که خودم حالم خراب شده و ساناز دخالتی نداشته و اینکه ساناز اصرار داشت که دیگر مهمانی کافی است و مسعود جان! برای استراحت باید به خانه خودش برود. من راضی شدم از این سیاه بازی ها زیاد بلد بودم! ساناز باز هم ادامه داد که فردا نمایشگاه شروع می شود و باید هر چه زودتر به خانه برویم چون صبح زود باید از خواب بیدار شویم و به نمایشگاه برویم.

با اینکه دیگر هیچ علاقه ای نداشتم که در ایران بمانم، اما چون ناشر سوم که قرار بود فردا در غرفه آن ها باشیم. گفت که کتاب دوّم

من ((بازگشت)) نیز آماده است، دوست داشتم در تمام مدت نمایشگاه در ایران باشم. در نمایشگاه کتاب عده کثیری از مردم تهران و تقریباً تمام ایران به دیدن نمایشگاه آمده بودند. ناشرین از نویسندگان و شخصیت های بسیار بزرگ در جامعه فرهنگی ایران بودند. ناشرما و همسر مهربانش و من و ساناز در غرفه بودیم غرفه ما از همه شلوغ تر بود و آن هم به خاطر این بود که عده ای ساناز را می شناختند و می ایستادند که ببیند او در اینجا چه می کند؟ دیگران که مقداری نیز دو دل بودند و می دیدند همه جا خلوت و اینجا شلوغ است نیز به جمع ما اضافه می شدند!

ساناز درباره کتابهای من توضیح می داد، دروغ های زیادی می گفت. از جمله این که کتاب چاپ آخر است. یکی از بزرگ ترین و زیبا ترین رمانهای اروپا شناخته شده. کتاب من واقعا" فروش می رفت و ساناز بود که تمام کتابها را امضاء می کرد. و من چون قدرت خودکار به دست گرفتن را نداشتم، اکثراً" در کنار ایستاده بودم، یا برای تماشای سایر غرفه ها به بیرون از غرفه خودمان می رفتم. نمایشگاه خیلی شلوغ بود ولی اکثریت با کسانی بودند که برای تفریح یا دیدار یا دختر بازی و برعکس به نمایشگاه می آمدند!! غرفه ای که ما در آن بودیم همیشه شلوغ بود و فروش بسیار خوبی داشت و اکثر کتاب های ناشر نیز به خاطر ساناز به فروش می رفت. روزها می گذشت و بعد از ظهرها همیشه ما به مهمانی یا رستوران می رفتیم.

یک شب تولد دختر دختر عموی ساناز بود و آنجا بود که دوباره بین

من و خواهرزنم رابطه بسیار نزدیکی شکل گرفت. دیگر هیچ کدام از دیگری دلخور نبودیم و همه چیز فراموش شده بودند بعد از اینکه نمایشگاه تمام شد. من که مدت طولانی در ایران بودم از ترس هواپیما سوار شدن مدت یک هفته دیگر سفر خود را عقب انداختم و دو روز بعد ناشروهمسرش به خانه ساناز آمدند که حساب کتاب های من که به فروش رفته بود انجام دهند، تقریباً "حدود دو ونیم میلیون تومان از کتاب های من فروخته شده بود که یکی از پرفروش ترین کتابهای نمایشگاه بود دلیل آن هم حضور یک هنرپیشه و کنجکاوی مردم بود. ناشر چنان صورت حسابی به ما تحویل داد که من هم ناراحت و هم مقداری عصبانی شدم و چند باره ساناز نگاهی کردم ولی او نگران هیچ چیز نبود. فقط یک میلیون قرار شد به ما بدهند. خوشحال بود. ولی ناشر دویست و پنجاه هزار تومان کرایه ای غرفه را داده بود که از ما چهارصد و پنجاه هزار تومان کرایه گرفت. در ابتدا گفته بود هیچ پولی نخواهد گرفت جز کرایه حمل و نقل به هر حال دسته چک خود را در آورد و گفت: به نام کی بنویسم من بلافاصله گفتم به نام ساناز چون من چکی که او زیر آن را امضاء کرده باشد نمی خواهم و پولی که قرار بود بدهد برایم هیچ ارزشی نداشت.

وقتی آنها رفتند ساناز چک را به من داد و گفت: این مال توست نگاهی به او کردم دلم سوخت او مدت ده روز هر روز ده ساعت در نمایشگاه می نشست و سر مردم را با چرت و پرتی هایی که درباره کتاب و نویسنده کتاب می گفت گرم می کرد و حالا این حق اوست

که این پول را بردارد. ساناز عاشق پول حرام و کثیف بود گفتم تو ده روز کار کردی و این حقوق توست فردا برو بانک و یکی از قسط های خود را بده که دیگه آن قدر نگوئی قسط و قسط. اشک در چشمان او جمع شد و مرا بوسید و بلافاصله تلفن به این و آن کرد که سهم ما یک میلیون شد و اون بی ناموس یک ونیم میلیون ما را بالا کشید ولی مسعود مثل این ایرانی ها نیست مسعود دوره شاه بزرگ شده در آن زمان همه معرفت داشتند ولی افرادی که در این دوره بزرگ شده اند مادر و خواهر خود را هم برای هزار تومان به این آن قرض می دهند. حرف بسیار قشنگی بود که این را همه جا می گفت که من از حرف او خوشحال باشم ولی بعضی موقع ها با برخورد با افراد بسیاری به این فکر می افتادم که حرفی را که ساناز همیشه به زبان می آورد می شود رویش فکر کرد و شاید حقیقتی در حرف او نهفته باشد. فردای آن روز ساناز چک را در بانک گرفت و یکی از قرض های خود را داد من قرار بود پنج روز دیگر به سوئد برگردم و با اینکه در این مدت نمایشگاه من بهتر و بهتر شده بودم و ساناز بسیار آرام و مهربان بود ولی من می دانستم که فقط این چند روز است که من با او هستم. و در اولین فرصت در سوئد طلاق را رد و اقامت او را باطل خواهم کرد. ساناز هم اکثر شبها در این مدت مرا به همراه دایی به این بنگاه و آن بنگاه برای دیدن خانه می برد، به امید اینکه خانه خود را بفروشد و خانه ای گران تر و بهتر خریداری کند. و اینکه بخاطر مسعود جان است که خیال دارد خانه عوض کند و خانه ای بگیرد که در طبقه اول باشد یا

اینکه آسانسور داشته باشد با این که من در این مدت بیش از صد بار به او گفتم که این آخرین باریست که من به ایران خواهم آمد و دیگر هیچ وقت پایم را به ایران نخواهم گذاشت و منت خانه را برسر من نگذارد ولی او گوش نمی داد.

او حساب کرده بود که ده تا بیست میلیون اختلاف خانه جدید را من پرداخت خواهم کرد و قرار شد که ساناز تا زمانی که تکلیف خانه را معلوم نکرده در ایران بماند و خانه خود را تقریباً "فروخته و به دنبال خانه برای خرید بود. من هم که می دانستم هرگز او و خانه اش را نخواهم دید حرف زیادی در این مورد نداشتم.

دو روز بعد ساناز با من تماس گرفت و مرتب می گفت: باشه! باشه! به تو زنگ می زنم. ساعت نه صبح بود که به من گفت: اشکال ندارد من بروم استخر و برای ساعت یازده ونیم بر خواهم گشت. او عاشق شنا کردن بود. گفتم چه اشکالی دارد برو. او لباس شنا و ساک خود را برداشت و از خانه بیرون رفت. من دوباره خوابیدم. ساعت دوازده شد که من به فکر این افتادم که ساناز دیر کرده. گفتم شاید برای خرید غذایی رفته. یک ساعت بعد به او تلفن کردم کسی جواب نداد، ساعت سه بعد ظهر شده بود بیش از بیست بار به او زنگ زدم ولی جواب نمی داد اول نگران شدم و خیال داشتم به چند تن از دوستان و خواهر زنم زنگ بزنم ولی احساسی داشتم که او دنبال کثافت کاری های خودش رفته. پا شدم به دنبال بلیت و پا سپورت های ایرانی و سوئدی ام همه جا را گشتم ولی پیدا شان نکردم. می خواستم خانه

او را ترک کنم ولی نشد. وقتی در کسوها گشتم سه تا از پاسپورت های قدیمی ساناز را دیدم تعداد بسیار زیادی مهر و ویزا در پاسپورت او بود که ویزا و مهر از سوریه، دبی، فرانسه، ترکیه، آلمان و هلند وجود داشت. برای من بسیار تعجب آور بود او چگونه توانسته بیش از پنجاه یا هشتاد بار به خارج رفته باشد. آخر هیچ وقت آن قدر در آمد نداشته که بتواند هزینه این همه سفر را پرداخت کند.

این مشکل فکر مرا مشغول کرده بود و ساعت پنج بعد از ظهر هم گذشته بود و هنوز هیچ خبری از او نبود. یک لحظه آرزو کردم که ای کاش تصادف کرده باشد و خبر مرگ او را برایم بیاورند. از طرف دیگر دو روز دیگر همه ماجرا تمام خواهد شد. دیگر به تو مربوطی نیست که این تخم حرام بی پدربا وجود تو چه کثافت کاری هایی در ایران می کند. من بدون پاسپورت و بلیط کجا می توانستم بروم در این حال بودم که یاد امام رضا (ع) افتادم که قرار بود اگر ساناز دوباره مرتکب خلافی شود او را مجازات کند، در این میان من بودم که فریب خوردم چرا مگر من چه کرده بودم؟! چرا جز اینکه عاشق دختری شدم که واقعا" او را دوست داشتم؟! این چه عشقی است یک عشق نفرین شده است، چه کسی مرا نفرین کرده؟ من هیچ وقت به کسی یا دختری بد نکردم حتی خیانت هم نکردم. تنها کسی را که همیشه به خاطرش عذاب وجدان داشتم نازی بود! بخاطر اینکه او را بی دلیل ول کردم و برای فرار به آمریکا سفر کردم و وقتی پشیمان از آمریکا برگشتم هیچ وقت جرأت این را نکردم که به طرف او برگردم. نمی

دانستم که نازی از همه چیز برایم عزیزتر بود و آرزو داشتم ساناز را که ول کردم، با نازی تماس بگیرم.

ساعت هشت شب بود که صدای درآمد. ساناز در را باز کرد و وارد خانه شد، سرش را پائین انداخت و سلام کرد. گفتم: کجا بودی؟! بلافاصله تلفن او زنگ زد گوشی را که در دست داشت و آماده این تماس بود بدون اینکه سلام وعلیک یا اینکه بداند او چه کیست؟ گفتم: عمه پای عمو چرا برید!! حالا صدای خود را بالاتر می برد و می گفت: چقدر بریده؟! برای چه؟! من الان آمده ام خانه و همین الان به شما از تلفن خانه زنگ خواهم زد. می آیم که او را به بیمارستان ببریم!! می دانستم که تخم حرام سگ پدر دارد تغاثر تلفنی برای من بازی می کند!! وقتی دوباره به او گفتم: ساناز کجا بودی ، با چهره های که معلوم بود تمام روز چند نفر او را آس و لاش کرده اند و او روی پای خود نمی تواند بایستد گفتم: سر به سر من نگذار مگر نمی بینی پای عموی من بریده؟! حالا تو وقت گیر آوردی؟! تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت و به بازی خود ادامه داد که چقدر ازش خون رفته است؟! پس اگر دوباره خون ریزی کرد به من زنگ بزنید. سپس لباس اش را برد آورد و به رختخواب رفت. بعد از یک ربع به اتاق خواب رفتم. آماده و لباس پوشیده او را صدا زدم به سختی چشم باز کرد و گفت: چیکار داری می کنی مسعود جان؟! خسته هستم! گفتم: پاشو پاسپورت و بلیت مرا بده من می خواهم بروم. یک باره وقتی مرا دید که لباس به تن کرده ام و ایستاده ام گویی که سیخ داغ به پیش فرو

کرده باشند، از خواب پرید و هجوم برد به طرف در و درها را قفل کرد و به طرف آشپزخانه رفت و چاقوی بزرگی برداشت، روبروی من ایستاد و روی رگ دست راست خود گذاشت و گفت: اگر نروی لباست را دربیآوری، کنار من نخوابی، رگ خودم را می زنم و قاتل من تو می شوی!!

این هم یک بازی بود از تئاتر تلفنی که بازی کرد فهمیدم، ولی او بازیگر بدی نبود و چنان قیافه ای داشت که من یک لحظه واقعا ترسیدم چون از یک تخم حرام هر چه بگویی بر می آید! گفتم: باشد چاقو را کنار بگذار گفت لباس هایت را در بیا و برو بخواب. من این کارها را انجام دادم و در اتاق خواب رفتم و تمام کلیدها را درجایی پنهان کرد و به رختخواب آمد. از اینکه مجبور بودم بازهم در کنار او بخوابم. احساس بسیار بدی داشتم. ولی این فکر که بزودی سریال من و ساناز به پایان می رسد و دیگر رفتار او به خودش مربوط است و نه به من.

از او یک بار دیگر پرسیدم: ساناز کجا بودی؟! البته برای من دیگر مهم نیست. گفت: مسعود جان! من خیلی خسته هستم بخواب فردا برایت خواهم گفت. وقتی او به خواب رفت از روی تخت پائین آمدم و در اتاق نشیمن روی مبل دراز کشیدم. چند ساعت بعد صدای بیدار شدن او را شنیدم که با عجله از اتاق بیرون آمد. وقتی بالای سر من ایستاده بود من تظاهر می کردم که در خواب عمیقی هستم. زمانی که بیدار شدم ساناز روی مبل بغل من خوابیده بود. شروع به ور رفتن با

من کرد. به او گفتم: ساناز پاشو برو من تمام شب را نخوابیدم دست مرا گرفت و به زور به طرف اتاق خواب و روی تخت برد. انگار نه انگار اتفاق افتاده، شروع به عشق بازی با من کرد به خودم گفتم: چرا ناراحتی؟! همسر فاحشه گرفتی، توسهمی داری. و دیگران هم سهمی!! حالا نوبت توست!!

کارمان که تمام شد. گفت: عزیزم! صبحانه برایم درست می کنی؟! گفتم: ساناز دیروز کجا بودی؟! گفت: باز شروع کردی؟! گفتم: باید جواب مرا بدهی؟! گفت: مسعود جان! این جمشید بی شرف دیروز تلفن کرد و گفت که با من کار مهمی دارد. من هم گول خوردم و با او زیر پل سید خندان قرار گذاشتم. از ساعت ده صبح تا هفت شب منتظر او بودم که اصلاً نیامد!!!

خنده ام گرفت، به او گفتم: این ها را برو به عمه فیروزه خودت بگو شاید او تو را هنوز نشناسد و این حرف تو را باور کند!! دو روز دیگر نیز گذشت و من کاملاً می دانستم که ساناز واقعا کف کرده و روز شماری می کند که من هر چه زود تر ایران را ترک کنم. چون او تعداد زیادی تعهد دارد که باید حتماً به آنان ها سرویس بدهد! از همه تلفنی خداحافظی کردم و صبح زود عازم فرودگاه مهرآباد شدیم. در آن روز باران زیادی می آمد و تمام مسیر راه آب جاری شده بود. مقداری دیر شده بود و ساناز از ترس اینکه ممکنه من هواپیما را از دست بدهم به طوری وحشیانه رانندگی می کرد که من به خود می گفتم هرگز سالم به فرودگاه نخواهیم رسید. ولی این طور نبود و بعد از

اینکه ساناز مرا بوسید و اشک تمساحی ریخت، تهران را ترک کردم. در فرودگاه سوئد خواهرم و شوهرش که زودتر از من به سوئد آمده بودند به همراه مادرم به استقبال آمدند. مادرم گریه می کرد و می گفت دستت را ببینم به او گفتم: با ما من چیزیم نشده است. ببین، دستم قشنگ کار می کنه و سالم سالم هستم. مادرم متوجه شد که انگشتان دست راستم به خوبی حرکت نمی کند. گفت: نفرینش کردم خدا از او نخواهد گذشت. گفتم: چه کسی را نفرین کردی؟! گفت: خودت که می دانی اون هرزه بی شرف را گفتم: مادر جان ساناز تقصیری ندارد اون هیچ کاری با من نکرده من خودم این جور می شدم. خنده مسخره ای کرد و گفت: تو گفتمی من هم باور کردم! گفتم: دیگه حرف ساناز را نزنید. چون ما جدا شدیم و من دو روز دیگر او را طلاق خواهم داد و او دیگر هیچ وقت به سوئد نخواهد آمد. مادرم گفت: تو را ارواح خاک پدرت قسم می دهم، که هرگز دیگر گول او را نخوری و سر حرفت ایستادگی کنی.

وقتی ماشین در خانه ی من ایستاد، احساس کردم آنها خیال دارند همراه من به داخل خانه بیایند. ولی من گفتم که هم بسیار خسته هستم و هم علاقه دارم تنها باشم. چون دیگر علاقه ای به شنیدن حرفهای آنها نداشتم. ساناز اگر چه آدم بسیار بدی بود، اما تمام تقصیرها نیز به گردن او نبود. من هم خطا کار بودم. خطای من این بود که او را انتخاب کرده و حرف های دیگران را نادیده گرفتم و زیاد به او نزدیک شده و روی او بسیار سرمایه گذاری کرده بودم. پس من

هم گناه کارم!

یک ماه بود که من در سوئد نبودم. مقدار زیادی نامه داشتم. نگاهی به آنها انداختم. بسیار خسته بودم. می خواستم هر چه زود تر شب بشود تا من بگیرم بخوابم. از نظر مالی هم بسیار عقب افتاده بودم. چون تا کسی اگر مدت یک ماه کار نکند، خرج زیادی به گردن صاحب خود می گذارد. خود را آماده این کرده بودم که فردای آن روز یک شنبه به سر کار بروم. اما نگران دست راستم بودم که به خوبی عمل نمی کرد. با خود گفتم ماشینم اتوماتیک است، شاید بتوانم کار کنم. فردای آن روز با ترس و هیجان عجیبی پشت ماشین نشستم و شروع به کار کردم. پس از اینکه چند ساعتی کار کردم، درمحلّی ایستادم و از خود بی خودشدم و بنا کردم به گریه کردن. نمی دانستم، چرا گریه می کنم. برای این که دوباره بعد از این اتفاق می توانستم کار کنم؟! یا اینکه گریه برای بخت بد خودم بود؟!!

به هر حال آن روز را زیاد کار نکردم و به خانه باز گشتم. فردای آن روز قبل از کار به درمانگاه وپیش دکتر مخصوص خودم رفتم. دکترم پیرمرد فنلاندی الاصلی است که نه زیاد مهربان و نه وراج است! ولی آن روز برعکس روزهای دیگر وقتی برای او تعریف کردم که چه اتفاقی در ایران برای من افتاده، او قلبم را معاینه کرد، فشارخونم را گرفت، تلفنی به او شد و مریض بعدی خود را کنسل کرد. گفت امروز عجله ای ندارد و شروع به تعریف از زندگی خودش برای من کرد. گفت او هم در سالهای بسیار پیش همسری داشته که بسیار او را اذیت اش می

کرده. و او هم یک بار سکتته عصبی داشته و تنها راهش این است که هر چه زودتر از شر این همسر خلاص شوم! گفت: این بار سکتته خفیف کردی! دفعه آینده سکتته و دفعه سوم مرگ است! اگر بلافاصله این همسر را ترک نکنی تولد سال آینده خود را نخواهی دید!!

پس از اینکه دکتر را ترک کردم و به خانه برگشتم، برای تصمیمی که گرفته بودم بسیار مصمم تر شده بودم. در خانه ورقه ای را که قبلاً ساناز داده و او امضاء کرده بود و خودش نمی دانست که چیست را به دادگاه استکهلهم برده و تقاضای طلاق کردم. چون هر دو امضاء کرده بودیم پس از دو هفته مراحل طلاق به اتمام می رسید. ساناز هم هر روز اگر من زنگ نمی زدم، به موبایل من زنگ می زد و می گفت کجایی چرا زنگ نمی زنی؟! من بخاطر اینکه او بویی از قضیه نبرد تماس خود را با او قطع نمی کردم ولی دیگر هیچ چیزی برای گفتن با او نداشتم. روزها سخت کار می کردم تا بتوانم کم بود گذشته را جبران کنم. ساناز نیز در ایران خانه خود را فروخته و خانه گران تری خریداری کرده بود. این خانه گرانتر را با پولی که از رهن واجاره می گرفت قسطش را پرداخت می کرد و منتظر بود که سال آینده من ده میلیون تومان به او بدهم، تا خانه خود را آزاد کند. هر بار که صحبت می کرد. می گفت: تمام این بدبختی ها و زحمات را بخاطر من انجام می دهد!!! چون من یک بار اشتباه کردم و گفتم چرا خانه تو، طبقه چهارم است و آسانسور ندارد!! بعد از آن این خانه را در طبقه اول خریداری کرد که من راحت باشم!!! هر چه به او می گفتم با اتفاقی که

برای من در ایران افتاد من هرگز پیام را به ایران نخواهم گذاشت، گوش اش بدهکار نبود! او همیشه یک طرفه و به نفع خود فکر می کرد. هر چه می گفتم او حرف خود را تکرار می کرد.

طلاق تمام شد. ورقه طلاق را به اداره مهاجرت دادم و اداره مهاجرت بلافاصله تقاضای ابطال اقامت ساناز را دادم، و او مدت دو هفته فرصت داشت که به باطل شدن اقامتش شکایت کند. روزها می گذشت و من از این عمل خود اصلاً "خوشحال نبودم. همه چیز تمام شده بود. اما همه اش به این فکر می کردم که آخر چرا؟! مگر او چه چیزی کم داشت یا من چه چیزی برای او کم گذاشته بودم؟! چرا با تمام انسی که به او گرفته بودم مرا عذاب می داد؟ با خود می گفتم که ای کاش تمام این اتفاقاتی که در مدت دو ماه افتاده بود خوابی بیش نباشد. چی می شود که من از خواب بیدار می شدم و همه چیز مثل سابق بود و سفر من به ایران فقط یک خواب تلخ بود؟! ولی کمی که فکرمی کردم می دیدم که نه! خواب نبوده.

این افکار باعث شد که من عجله کردم و در نامه ای به صورت نامه الکترونیکی برای خواهر زنم فرستادم، از او خداحافظی کردم و دلیل طلاق را نیز اعمال کثیف ساناز بیان کردم. خیال می کردم که خواهر زنم از این اتفاقی که افتاده و ساناز رسوا شده خوشحال خواهد شد. زیرا همیشه این ساناز بود که زندگی او رانابود می کرد. اما این بار زندگی ساناز خراب شده بود! اما خواهر زنم بلافاصله نامه را برای ساناز فرستاده و او بلافاصله به من تلفن کرد و گفت: مسعود چرا؟! گفتم:

خودت می دانی. همان شب ساناز به همراه دایی خود یعنی همان صاحب مال یا صاحب کارش به منزل خواهر من رفت. گفت پنج ساعت هر دو در خانه خواهرم نشسته اند و ساناز گریه می کند. و دایی می گفت که آقای مهندس خودش گفته ساناز خانه را عوض کند و او اختلاف آن را خواهد داد. همان شب داماد ما قول می دهد که همان روز با من صحبت می کند. من در همان روز تماس تلفنی که با ایران داشتم دامادمان به من گفت: که این چه قولی بوده که تودادی؟! گفتم سگ پدر دروغ می گوید. او گفت می دانم و من گفتم او را طلاق می دهم و هرگز نمی خواهم که دیگر او را ببینم. جریان فقط به ما مربوط می شود، شما دخالت نکنید.

دو روز گذشت و دیگر هیچ خبری از ساناز نشد. تعجب کرده بودم که چرا دیگر تلفن و گریه نمی کند؟! چه خوب ساناز هم بی خیال من شد. اما این طور نبود! ساعت یازده بود که درماشین به همراه شوهر خواهرم نشسته بودم که تلفن موبایل من زنگ زد و شماره موبایل ساناز را دیدم. برایم عجیب بود!! تلفن را جواب دادم، خودش بود با صدایی معصومانه و گریان سلام کرد. گفتم: ساناز سوئد هستی؟! گفت: آره، گفتم: کی آمدی؟! گفت: دیروز گفتم: برای چه آمدی؟! گفت: آمدم وسائل خودم را از خانه تو ببرم. گفتم: وسائلی نداری یک مقدار لباس است که من می توانستم برایت پست کنم. او گریه می کرد و من هم دلم واقعا" برایش تنگ شده بود. به او گفتم: کجا هستی؟! گفت: سولن تونا (sollentuna) (محلّه ای بسیار بزرگ در شمال استکهلم)

گفتم: خانه کی؟! گفت: منزل آقا منصور. خانمش که یکی از دوستان فریده دوست من است. البته درمورد فریده دروغ می گفت، گفتم: چرا دیروز تا به حال زنگ نزدی؟! گفت: من باید از خانه بیرون می آمدم چون نمی خواستم جلوی آنها گریه کنم. گفتم الان کجایی؟! گفت: در منستروم هگ ویک (Manstrum Hag wek) گفتم: وسایل داری؟! گفت: یک ساک کوچک گفتم: از کدام طریق آمدی؟! گفت: از طریق پاریس گفتم: برو ساک خود را بیاورتا نیم ساعت دیگر من آنجا هستم. شوهر خواهرم که تمام حرف های مرا شنیده بود گفت: مسعود خرنشو!! وسائل او را جمع کن بده من برایش ببرم. خودت دیگه نرو آنجا که او را دوباره ببینی. تمام این برنامه های او کلک است. من مقداری از خود بی خود شده بودم و دلتم برای ساناز تنگ شده بود. به او انس گرفته بودم و مراحل طلاق هنوز تمام نشده بود. طبق دوعقد دیگر ساناز هنوز همسر من بود. بدون اینکه فکری به گذشته نه چندان دور او بکنم، گرایش شدیدی به سوی او داشتم. نگاهی به داماد عزیزمان انداختم. او دشمنی با ساناز نداشت بلکه به فکر من بود. او به یاد داشت که تازگی ها ساناز چه بلایی به سر من آورده و بزودی این عمل تکرار می شود! به او گفتم: او هنوز همسر من است و من نسبت به او وظیفه قانونی و اخلاقی دارم و باید او را ببینم و با او حرف بزنم. و کمکش کنم تا به ایران باز گردد.

او که درماشین من نشسته بود، با صدای روشن شدن ماشین فهمید که باید از ماشین را پیاده شود و همین کار را نیز کرد. من باسرعت

هر چه بیشتر یک ربع بعد درمقابل ساناز نگه داشتیم. من را که دید، گریه کنان خود را به بغل من انداخت ساناز گریه می کرد ومن اشکم سرازیر شد. هر دو همدیگر را می فشردیم وساناز سعی داشت که لب بگیرد. آخر هم این کار را کرد!! من ساناز را از خود جدا کردم وگفت: بریم خانه باید از دوستم خداحافظی وتشکر کنم. به طرف خانه آقا منصوررفتم که بزودی افتخار آشنایی با این خانواده محترم و تحصیل کرده و با خانه ای بسیارشیک و بچه های بسیار خوب و تحصیل کرده را پیدا کردم. از خانم آقا منصور تشکر و از او خداحافظی کردیم. ساناز در طول راه ساکت بود. وقتی به او گفتم چرا برگشتی اینجا؟! چه می خواهی؟! دوباره گریه سر داد که چرا او را طلاق دادم؟ به او گفتم: پس انتظار چه داشتی؟! باید به تو مدال می دادم؟! آن قدر خر ونفهم بود که گریه کنان می گفت چه کار کردم که تو باید طلاقم بدهی؟! گفتم: عکس توی موبایل. گفت: این عکس مال چهار سال پیشه ، گفتم: صبح رفتی پیش معشوقه ات شب آمدی . گفت: نه او را ندیدم. گفتم پس عکسی که در پیست اسکی انداختی چیست؟ جواب داد : آن عکس قدیمی است.

دیگر حوصله جروبحث با او را نداشتم. من هم ساکت شدم به خانه رسیدیم. ساناز ساکت روی مبل نشست و دوباره گریه سر داد که مسعود مرا ببخش گفتم ساناز جان بحث برسر این نیست که کسی کسی را محکوم کند وکسی قراراست دیگری را ببخشد. مسئله این است که همه چیز تمام شده ومن دوست دارم که مثل قدیم تنها

زندگی کنم و آزاد باشم این طوری کارمن کمتر و تفریح من بیشتر می شود. او اصلاً "توباغ نبود و مرتب اصرار داشت که به بالا وبه اتاق خواب برویم. با اینکه من هم بسیار دلم می خواست، در ابتدا ترسیده بودم. پیش خود فکر می کردم او می خواهد با من عشق بازی کند و بعد از من به جرم تجاوز شکایت کند. چون درسوند این کار عملی بود و بسیاری این شکایت را انجام داده و قانون طرف زن را می گیرد. ولی احتیاج و وسوسه و عادت سبب شده که من همراه او به بالا بروم. وقتی از زیر دوش بیرون آمدیم. ساناز چایی گذاشته بوند و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده دوباره من شروع کردم و گفتم: ساناز من تو را طلاق دادم. اقامت تو را گرفته اند و تو دیگر نمی توانی اینجا بمانی.

دوباره گریه را سر داد. گریه کردن اش تمامی نداشت. به التماس افتاده بود و گریه کنان می گفت: مسعود جان، مرا ببخش اگر مرامی خواهی من به تو حق می دهم. من به تو خیلی بد کردم. ولی تو روارواح خاک پدرت به من رحم کن. به من کمک کن اقامت بگیرم.

در این حال بود که من متعجب روی مبل نشستم و او را نگاه می کردم و به حرف هایش گوش می دادم. او ادامه داد: با این دولتی که در ایران به کار آمده، همه چیز مثل زمان اول انقلاب شده است کار ما زنان در تلویزیون کم شده و چون من مدتی دور بودم دیگر کسی کاری به من نخواهد داد. تو اگر مرا نمی خواهی، کمکم کن، خواهش می کنم. اگر تو کمکم نکنی و من مجبور شوم به ایران بازگردم، هیچ کاری برایم نیست که انجام دهم. الان مدت دو سال است که من را از

نظر مالی کمک بسیار زیادی کرده ای ثواب آن به روح پدرت برسد. ولی مرا روانه ایران نکن، چون تنها کاری که می توانم انجام بدهم مثل زن و دخترهای ایران فقط خود فروشی است. وقتی او این کلمه را از دهان خود خارج کرد. گفتم: دیگر بس است، تو را به خدا ساکت شو. من اشک از چشمانم سرازیر شد. گفتم تو را کمک خواهم کرد. ولی نمی خواهمت. تو درست شدنی نیستی. این بار سوم است که با گریه از من کمک می خواهی. گفت: مسعود جان، تو مرا کمک کن، من هرکاری تو بگویی انجام خواهم داد. کلفتی تو را می کنم، معشوقه ات می شوم. هر وقت گفתי بیا سوئد می آیم. هر وقت گفתי برو ایران می روم. فقط کمک کن من بتوانم اقامت خود را باز پس بگیرم. وبتوانم در این کشور کاری پیدا کنم و درآمدی داشته باشم. تو خودت می دانی من به برادر و خواهر و مادرم کمک می کنم. این کمک را از آنها نگیر. کاری کرد که من شدیداً" دلم گرفت. از همه چیز ناراحت بودم. از عشق نفرین شده خودم، دختران بدبخت ایران و آخر خود ساناز که واقعا" رو دستم مانده بود!! نمی دانستم چه کار باید بکنم!! شروع به گریه کردم و پس از لحظه ای که به خود آمدم، با خود گفتم: پاشو خجالت بکش. تو که کار خلافی نکردی، دلت برای کی می سوزد؟! برای ساناز؟! بلند شدم که از خانه بیرون بروم. در ابتدا ساناز ساکت نشست به بود وقتی دید من در را باز کردم و به بیرون رفتم، بلافاصله کفش و کاپشن را پوشید و فریاد زنان در کوچه به دنبال من آمد. هنوز در ماشین را باز نکرده بودم که مرا در آغوش گرفت و

گفت: عزیزم کجا داری می روی؟! می روی خانه میترا؟ با تعجب گفتم: بله؟! خانه میترا برای چی؟! من دوساله که نه با او حرف زدیم، و نه او را دیدم، چرا این حرف را می زنی؟!

ساناز می لرزید گفت: پس کجا داری می روی؟! گفتم می روم استخر گفت تو که ساک بر نداشتی گفتم: ساکم عقب ماشین است. گفت: مسعود جان، اگر راست می گویی، من هم با تو می آیم. گیج شده بودم گفتم: برو وسائل خودت را بردار و بیاور. دست مرا رها نمی کرد. گفت تو هم همراه من بیا گفتم تو ماشین منتظر تو هستم. ول کن نبود. مرا ترک نمی کرد می گفت: تو می روی و دیگر تامن اینجا هستیم، بر نمی گردی. گفتم: ساناز خسته ام کردی. من نه جایی می روم و نه اصلاً جایی دارم که بروم. گفت: پس با من بیا برویم خانه تا من ساکم را بیاورم. همراه او به خانه برگشتیم. وقتی توی ماشین در راه استخر بودیم، گفت: تو وقتی من اینجا نیستم، میترا وستاره را نمی بینی؟! چون وقتی ساناز پایش به سوئد و خانه من باز شد، همان اولین بار متوجه حضور این دو شده بود. من به خاطر اینکه می دانستم ساناز در راه است، از هر دو جدا شده بودم. ولی هر دویسیار زیاد به خانه و هم به موبایلم زنگ می زدند البته مدت کوتاهی و ساناز متوجه شده بود که آن دو نفر چه کسانی هستند. ولی هیچ وقت آن ها را ندیده بود. این صحبت مال تقریباً دوسال ونیم پیش است و حالا با نگاهی که به او کردم دیگر باورم شد که ساناز علاوه بر تمام عیب هایی که دارد، واقعا "مریض است. گفتم: تو زن من هستی. من

دو سال و نیم است که عاشق تو هستم و تنها کسی را که جلوی چشمانم می بینم توهستی. برای چه باید من آن دونفر را ببینم؟! ساکت شد. احساس کردم خجالت می کشد. از رفتار کثیف خود شرم داشت. پس از این که یک ساعتی با هم شنا کردیم، آرام تر شده بودم. در جکوزی در بغل من مثل همیشه نشسته بود و از زیر آب از دست من در می رفت. دوباره یاد گذشته ها افتادم، روزهای خوب و شیرینی که با هم داشتیم و دلم نمی خواست هرگز تمامی داشته باشد. استخر را ترک کردیم در ماشین ساناز گفتم: عزیزم برویم بیرون شام بخوریم؟! دلم نمی خواهد به خانه برویم، هیچ چیز هم در خانه نداریم. و من حوصله درست کردن غذا آن هم در این موقع شب را ندارم. گفتم: این موقع شب برویم؟! برای رستوران خیلی دیر وقت است. مثل همیشه به همبرگرفروشی ماکس رفتیم. ماکس جای همیشگی من و ساناز بود چون من درمورد ماکس که زنجیره ای است و یک شعبه تقلبی آن در تهران نیز باز شده است در کتاب خود یک صفحه توضیح داده بودم. هر دو خیلی آرام شده بودیم. ساناز مهربان شده بود ولی من به فکر فرو رفته بودم و ساناز یکبند سوال می کرد به چه فکر می کنی؟! کجایی؟! داری نقشه می کشی که چطوری از دست من رها شوی؟! اگر واقعا" مرا نمی خواهی به من بگو تا خودم گورم را گم کنم. از یک طرف احساس می کردم او را هنوز دوست دارم و نمی خواهم از دستش بدهم، از طرفی دیگر با کارهایی که او کرده بود چطور می توانستم با او کنار بیایم. من قول داده و قسم خورده بودم که

دیگر گول او را نخورم و اسیر نمایش هایی که او بازی می کند نشوم. فردای آن روز وقتی بیدار شدم وبه پائین آمدم که خود را آماده برای رفتن به سر کار کنم، ساناز هم بیدار شد و به آشپزخانه آمد. مرا درآغوش گرفت خواب آلود بود از من قول می خواست که همین امروز برویم و طلاق را پس بگیرم. نمی دانم چرا؟ ولی به او قول دادم که این کار را بکنم حداقل تا زمانی که او اقامت بگیرد او را کمک کنم. گفتم: من چند ساعت بروم سرکار وبعد به خانه باز خواهم گشت و تلفنی سعی خواهم کرد که این کار را انجام دهم. ساناز مرتب زنگ می زد، ومی گفت: یک ساعت، دو ساعت و سه ساعت شد. کی می آیی؟!

به خانه بازگشتم و تلفنی به دادگاه زدم. وقتی پرونده را نگاه کردند گفتند: زمان تعیین شده گذشته و اگر بخواهید دوباره زن وشوهر شوید، باید دوباره عقد کنید. ساناز وقتی شنید طوری که خودش را بامزه نشان دهد لبخندی زد وگفت: خوب دوباره ازدواج می کنیم. ماکه سه دفعه عقد کردیم یکی دیگر هم رویش!! ولی برای من اصلاً" خنده دار و جالب نبود روز از نو روزی ازنو!! دوباره درمقابل عده ای ایستاده وجواب بله به او بگویم؟! پس از مدتی که ساناز دید من علاقه ای به عقد دوباره ندارم، گریه سر داد که توقول دادی باید سر قولت باشی. گفتم: مگر تو چند بار قول دادی وسرقولت ایستادی که من به قولم عمل کنم؟! گریه اش بیشتر وبیشتر می شد. می گفت این من هستم که احتیاج به کمک دارم. این همه که بدبخت هستم. توزندگی هیچ وقت شانس نداشتم. همیشه از همه توسری خوردم. حالا در این

دنیا تنها کسی را که دارم توهستی. تورا به خدا، تورا به هرکس که دوست داری و می پرستی مرا کمک کن. گفتم: این را هم دروغ می گویی تو اصلاً! یک حرف راست در زندگیت زدی؟! گفت: به خدا دروغ نمی گویم. من حتی خواهر و برادر هم ندارم، آنها همیشه به من احتیاج داشته اند و من کمک شان می کنم.

دیگرخسته شدم. نمی دانم چرا؟ همیشه دلم برای اومی سوخت! دوست داشتیم او را کمک کنیم. گفتم: اگر می خواهی تو را کمک کنم، شرط دارد گفت: چه شرطی گفتم: باید درسوئد زندگی کنی تازمانی که اقامت تو بیاید. من دیگر پول ندارم که خرج تو و خانواده ات را در ایران بدهم و نه دوست دارم پول بدهم که تو هر ماه به ایران بروی گفت باشه. مقداری طلا دارم که آنها را در ایران خواهیم فروخت تا این مدت هم بگذرد تا اقامت بگیرم و کاری پیداکنم. گفتم اقامت و کار که گرفتی باید این خانه را نیز ترک کنی. گفت: باشه عزیزم، هرچی تو بگویی من گوش می دهم وانجام می دهم. ولی من تایک هفته دیگر باید درایران باشم. چون کارنیمه کاره ای دارم، چون قرارداد دارم، اگر سرکارنروم، بعدها برایم گران تمام می شود. به او گفتم: در آخر هم باید بدانی که هرگز اجازه نداری تازمانی که در این خانه زندگی می کنی به ایران بروی با خود پول وطلا برای دوستان و آشنایان خود به خارج بیاوری.

نگاهی مظلومانه کرد وگفت:توچرا آن قدر روی این مسئله تاکید داری؟! مگر از تو چیزی کم می شود؟! گفتم: نه ازمن چیزی کم نمی

شود، ولی آن مملکت در حال نابودی است. چون هزاران هزار نفر مثل تو تمام سرمایه ایران را به خارج بردند. گفت: تو خبر نداری پولی که من و دیگران از ایران بیرون می آوریم درمقابل پول و طلائی که آقا زاده ها و آخوند ها از ایران خارج می کنند و در بانک ها خارج پس انداز می کنند، مثل قطره آبی درمقابل یک دریا ست. خودت که می دانی به تو گفته بودم دختر آقا زاده در لندن گران ترین هتل آن شهر را خریده فکر می کنی این پول ها از کجا آمده؟! مال همین بدبخت هاست که حالا سعی دارند گوشه هایی از زندگی خود را که تمام آن توسط همین آقایان گرفته شده به خارج ببرند تا بتوانند زندگی کنند. گفتم: تو به دیگران نگاه نکن، آنجا مملکت مادری ماست. مملکت همه ایرانیاست. روزی همه برخواهند گشت. تو این کار را نکن بگذار خطا و گناه آن گردن دیگران باشد. گفت باشه عزیزم، اگر این مسئله این قدر تو را ناراحت می کند، من دیگه نه پول نه طلا برای کسی از ایران خارج خواهم کرد. گرچه پول خوبی برایم داشت. با اینکه می دانستم مثل سگ دارد دروغ می گوید، ولی مجبور بودم قولش را قبول کنم. دوباره روزاز نو روزی ازنو!! وقت دادگاه گرفتیم و هیچ کس از این جریان اطلاع نداشت. حتی دادگاه در مورد دو شاهد هم پرسید گفتم: ما شاهد نداریم. خودتان دونفر را تعیین کنید. روزی که به دادگاه سولن تونا (Sollentna) رفتیم، در آسانسور من دکمه توقف را زدم و آسانسور ایستاد. ساناز گفت: چه شده؟! چرا این کار را کردی؟! گفتم: من قلباً" راضی به این کار نیستم. احساس می کنم تو مرا

مجبور کردی. بیا برگردیم. تو را خدا، تو را به هر کس دوست داری از زندگی من بیرون برو. ساناز با تعجب نگاهی به من کرد و بلافاصله گریه کرد. او در این کار بسیار ماهر بود و هر لحظه که اراده می کرد می توانست گریه کند. در حالی که شروع به لرزیدن کرده بود گفت: مسعود جان ، تو قول دادی ، همه کارها را خودت انجام دادی یک باره چه شد؟! گفتم: بیا برگردیم. ما هنوز زن وشوهر هستیم. تا دو ماه دیگر عقد هم هستیم گفت: عزیزم تنها این عقد است که اداره مهاجرت قبول دارد. ما که حرف هایمان را باهم زدیم. تو این کار را برای کمک به من انجام می دهی و روزی که من اقامت گرفتم از زندگی تو بیرون خواهیم رفت. تورو خدا دکمه را فشار بده.

وقتی در کنار هم مقابل شخصی که قرار بود عقد را بخواند، مثل دونفری که برای عزاداری در مقابل مرده ای ایستاده باشند. ماتم گرفته به او نگاه می کردیم، او متوجه شد و به ما گفت دوباره باید همان حلقه ها که در دست داشتیم، به انگشت هم کنیم.

انگشتی که کثیف ترین طلایی بود که به عمرم دیده بودم. پس از امضاء مدارک دادگاه را ترک و به طرف خانه حرکت کردیم. من ناراحت و غم زده بودم ولی ساناز خوشحال بود و به آرزویش رسیده بود. در ماشین و در طول راه هر دوساکت بودیم. وقتی به خانه رسیدیم من رفتم لباس هایم را عوض کنم تا به سرکار بروم. ساناز با تعجب گفت: می خواهی بروی سرکار؟! گفتم: نه! می مانم خانه و تو را تماشا می کنم. از خانه خارج شدم و به سرکار رفتم. پس از مدت کوتاهی ساناز

زنگ زد که عزیزم زود بیا خانه که دارم شام مورد علاقه ات را درست می کنم. به کل عوض شده بود، مدت یک هفته ای را که درسوئد بود خانه دار و مهربان شده بود!! مرتب می گفت: من عوض شدم. کاری خواهم کرد که تو مثل آن اوایل دوباره عاشق من شوی، من از تو بچه می خواهم و هیچ وقت وبه هیچ قیمیتی تو را ترک نخواهم کرد. نمی گذارم تو هم مرا ترک کنی. من می دانم که تو مرا دوست داری، ولی کسانی هستند که در زندگی ما دخالت می کنند و خواستار جدایی ما دونفر هستند.

ساناز راه افتاده بودو تمام جریان را مرتب به دیگر دوستانی که پیدا کرده بود، تعریف می کردوبه توصیه آنها بود که با التماس و خواهش از من خواست تا برای کار اقامتش و کیلی بگیرم تا او هرچه زودتر تقاضای بازگرداندن اقامتش را انجام بدهد. این کار را برایش کردم و کیل مشغول شد. پول خوبی هم گرفت، فقط همان اولین پول را من پرداخت کردم بقیه را دولت سوئد پرداخت می کرد. وقتی ساناز تمام کار را انجام شده دید، عازم ایران شد، البته با توجه به این که دادگاه اداره مهاجرت، خواسته ی اداره مهاجرت را قبول نمی کرد. خطری او را تهدید نمی کند، با خیال راحت رفت و در تمام مدت قبل از رفتنش صبحت بر سر آینده، بچه و زندگی مشترک می کرد. به کل تمام اتفاقی که افتاده بود و اینکه چه قراری بین ما بود را فراموش کرده بود و من نیز چیز زیادی نمی گفتم: و او را اذیت و آزار نمی کردم. چون از ابتدا عشق عمیقی نسبت به او داشتم. بیشتر خود را گول می زدم

وفکر می کردم همه چیز خوب شده وهم خوب خواهد بود. ساناز به ایران رفت و من نیز مشغول به کارکردن شدم. دوباره مثل اوایل تماس تلفنی زیادی داشتم. تقریباً روزی دوبار تلفنی با هم صحبت می کردیم. ساناز همیشه می گفت عزیزم زیاد کارکن تا به زودی خانه شمال را بسازیم! ولی هر بار که می گفتم من دیگر به ایران نخواهم آمد، می گفت: این حرف را نزن وقتی خانه ای که در شمال ساخته شد؛ سالی چند بار به ایران خواهی آمد.

مدتی نگذشت که ساناز به سوئد آمد و قرار بر این شد که این بار مدت طولانی درسوئد بماند و زبان سوئدی را این بار به صورت جدی دنبال کند. چون قبلاً که او به سوئد می آمد؛ هر بار در یک کلاس نام نویسی می کرد و مقداری زبان می خواند و سپس رها می کرد به ایران که می رفت می گفت همه چیز یادش رفته. او در کلاس رین کی (Rinkeby) شروع به زبان خواندن کرد. من هم طبق معمول به کار خود ادامه می دادم. دوستان مشترک زیادی پیدا کرده بودیم، ساناز و من هم به مهمانی دوستان می رفتیم وهم مهمانی در خانه خودمان داشتیم. همه بسیار دوست داشتند که به خانه ما بیایند چون در طبقه زیر زمین خانه من یک دیسکوی کوچک با تمام وسایل درست کرده بودم. بسیار زیبا و دوست داشتنی بود و همزمان پانزده نفر می توانستند برقصند. ساناز با خانم آقا منصور مرتب تماس داشت. همان خانواده مهربانی که ساناز شبی که به سوئد آمده بود، البته بعد از طلاق، در خانه آنها خوابیده بود. آن خانواده آشنایی داشتند به نام علی که

با تریلی سالی چند بار به اروپا و سوئد سفر می کرد و از ایران به سوئد خوراکی و از سوئد وسائل کشاورزی و غیره به ایران می برد. ساناز که شنیده بود علی آقا بزودی به سوئد می رسد، تلفن علی آقا را به دایی خود داده بود که مقداری وسائل کهنه چوبی و لباس اسکی او را به علی آقا داده تا برایش به سوئد بیاورد ساناز یک ماهی بود که درسوئد بود. بسیار خانم و مهربان شده بود. هر روز به کلاس زبان می رفت و بلافاصله که به خانه می آمد شروع به کار درخانه و غذا پختن می کرد. البته غذا که چه عرض کنم!! خدا نصیب دشمن آدم هم نکند که مجبور به خوردن غذاهای او شود!! هر چه دستش می رسید یا باهم سرخ می کرد یا همه را می پخت و برای خود اسمی روی آن می گذاشت و تلفن می کردو می گفت: عزیزم زود بیا خانه غذا آماده است و من گرسنه هستم. هرچه به او می گفتم تو بخور تا من بیایم. می گفت نه! و واقعا " صبر می کرد. علی آقا وارد سوئد شده بود و پس از اینکه تماس تلفنی با او گرفتیم، قرار شد او با دوستی که مدتها درسوئد زندگی می کند و او نیز راننده تاکسی و شوهر دختر خاله علی است، به خانه ما بیایند.

به با جناق خود نگاهی انداختم که روی مبل نشسته بود و به حرفهای من گوش می داد. ساکت بود و سرش اکثرا " پائین بود و حرفی هم نمی زد. گفتم: خسته شدی؟! گفت: نه! شما ادامه بده، دارم گوش می کنم. دوباره به خود گفتم: آیا درست است دنباله سر گذشتم را برایش تعریف کنم یا نه؟! گفتم: می روم برایت یک لیوان قهوه بیاورم.

گفت: مرسی دستت درد نکند. تمام دوره آشنایی با او به یادم آمد. خیلی سریع در مغزم مرور کردم.

علی و باجنابم بعد از گرفتن آدرس از من با تلفن به منزل ما آمدند. من رفتم بیرون و نزدیک ماشین آنها را ملاقات کردم. فکر می کردم شوهر تریلی حتماً آدم مسن یا با شکمی بزرگ خواهد بود ولی علی آقا، جوان و ماشاالله خوش تیپ بود که دخترکش شهر خودش را گرگان در استان گلستان ایران بود. مقدار زیادی با خودش برای ما کادو آورده بود.

هر سه کمک کردیم تا وسائل را که اجناس شخصی ساناز بود به خانه آوردیم. اولین حرفی که زدم گفتم: علی آقا خیلی زحمت کشیدید. ولی این همه برنج!! کسی که از ایران برنج نمی آورد. اینجا بهترین برنج های دنیا را ما خودمان داریم. چرا این همه خرج کردید و زحمت کشیدید؟! گفت: آقا مسعود هیچ برنجی ایران نمی شود. عطر و بوی برنج ایران را هیچ برنجی ندارد. ساناز آن موقع در خانه نبود هر سه نشستیم. علی آقا وقتی چایی می خورد گفت: من شما را می شناسم.

پیش خودم گفتم هر کس پایش را در این خانه می گذارد اگر هم دیوانه نباشد بلافاصله دیوانه می شود!! این چه دارد می گوید؟! یک راننده ایرانی که هزار چند گاهی به سوئد می آید، من را از کجا می شناسد؟! گفت: شما تا کسی ندارید؟! گفتم: چرا!! باز پیش خودم گفتم او از

ساناز یا آقا منصور یا با جناقم شنیده! گفت: شما نویسنده هستید. به من کتاب دادی یادت هست یک سال پیش من و دختر خاله ام و دختر او در شهر سوار تاکسی شما شدیم شما یک کتاب برای من امضاء کردی و به من دادی؟! وای خدا راست می گوید. قشنگ یادم آمد. تابستان بود من در ایستگاه تاکسی راه آهن بودم که آنها سوار ماشین من شدند. دختر خاله و دخترش عقب و علی آقا در کنار من نشست. گفتند شهر بازی! البته دختر خاله علی آقا به زبان سوئدی گفت: در حال حرکت به طرف شهر بازی بودیم که من موزیک ملایمی در ماشین گذاشته بودم. اصلاً "فراموش کرده بودم که یک باره علی آقا گفت: معذرت می خواهم شما ایرانی هستید؟! من که شاهد حرف زدن آن ها به زبان فارسی بودم، تعجبی نکردم و گفتم: بله! چطور فهمیدی ایرانی هستم؟! گفت: از صدای موزیک ایرانی!

نگاهی به ضبط ماشین کردم. می خواستم خاموش کنم اما گفت: نه! خیلی موزیک قشنگی است زیادش کن. بلافاصله گفت: من اسمم علی است و شوفر تریلی هستم. از ایران می آیم و بار می آورم و بار می برم. شما اگر باری داری من مخلص شما هم هستم. برایتان می برم هر چی هم بخوایی از ایران برایتان می آورم. گفتم: خدایا این یارو کاملاً دیوانه است. پنج دقیقه بیشتر نیست که مرا دیده آن وقت فامیل شده!! گفت: اگر ایران آمدی به من زنگ بزن چند روزی بیا گرگان من خانه درویشی دارم بهت بد نخواهد گذشت. مدت ها بود از این دسته ایرانی های با معرفت و ساده ندیده بودم. خیلی از او خوشم آمد. لحظه

ای فکر کردم چه کار می توانم برای اوبکنم؟! پیش خود گفتم: پول تاکسی را نمی گیرم. بلافاصله دستگاه را که فقط صدکرون شده بود بستم. نزدیک مقصد بودیم که گفت: کاغذ و خودکار به من بدهید برایتان تلفن ایران را بنویسم دل او را نشکستم کارت ویزیت تاکسی را دادم. او روی کارت تلفن خانه و موبایل خود را نوشت و به من داد. وقتی ایستادم دیدم صد کرون در آورد و به طرف من گرفت. گفتم: لازم نیست؛ گفت: اصلاً "حرفش را نزن . که ناراحت می شوم. ما که مثل شوهر تاکسی های ایران دیگر سیاه بازی بلد نیستیم! یک بار واقعا" تعارف کردم یک تعارف واقعی ولی دیگر ادامه ای ندادم!!

یک لحظه یاد کتاب های خودم افتادم. گفتم: علی آقا کتاب خوان هستی؟! گفت: چطور؟! گفتم: من یک کتاب دارم که به تو هدیه می دهم. گفت: یک دنیا ممنون. از صندوق عقب ماشین کتاب "آسمان آبی" قسمت اول آن را که بیشتر نداشتم. امضاء کردم و به علی آقا دادم. وقتی دید نویسنده کتاب من هستم، آن موقع بود که گفت: شما حتما" باید ایران که آمدید پیش ما بیاید. برای اینکه دل او را نشکنم گفتم: حتما"، خداحافظی کردند و من هم به راه خود ادامه دادم و چند باری به کارت ویزیت که شماره علی روی آن بود نگاه کردم کارت را پاره و از پنجره ماشین به بیرون پرت کردم.

علی آقا گفت: آقا مسعود تو این مدت ایران آمدی؟! گفتم: بله! گفت: به ما زنگ نزدی؟! پیش ما نیامدی؟! خدایا چه بگم؟! گفتم: علی آقا شماره ات را گم کرده بودم. گفت: ما را سیاه نکن، من خودم بچه

زرنگ گرگانم!! گفتم: اصلاً" از این حرفها نزن انشالله بزودی به ایران وپیش تو خواهیم آمد!

دیگر یک دوست جدید پیدا شده بود و اکثراً" هرشب شام منزل آقا منصور بودیم و خانم ایشان غذاهای ایرانی مخصوصاً" غذاهای شمالی از ما پذیرایی می کرد. من واقعا" خجالت می کشیدم و اصرار داشتم آنها را دعوت کنم. از آنجا بود که مشکل من و ساناز که مدتی بود فراموش شده بود شروع شد. سانازهم از آن دسته کسانی بود که فقط مفت خوری را یاد گرفته بود و هیچ وقت خیال دعوت کردن کسی را نداشت. یک بار شروع به ایراد گرفتن از خانه کرد که این آشپزخانه اش قدیمی است. هر موقع که خانه را تعمیر کردی، آن موقع آقا منصور و خانواده اش را دعوت خواهیم کرد. گفتم: این همه مهمانی در این خانه بوده!! گفت: آنها فرق می کنند. دیدی چه خانه خوبی دارند؟! خانه را تعمیر کرده اند. شوهرش کار می کند و خانم خرج می کند؟! گفتم آن باروبارهای دیگر همه خانه آقا منصور چترمی شوند.

من خجالت می کشیدم!! علی چند باری به سوئد آمد. اخلاق ساناز روز به روز بدتر می شد. دیگر استخر نمی آمد. خانه تابستانی که داشتیم دیگر گروهی به آنجا نمی رفتیم. چون ساناز رابطه را به کل با خانواده من قطع کرده بود. رابطه ای که او آن را بسیار خوب می دانست. خانه تابستانی دریک جزیره بود. زمین تنیس در آن داشتیم و سه تا قایق که یکی از آنها تند رو بود و تابستان ها با آن اسکی روی آب می کردیم. قبل از آمدن ساناز به زندگی من، یک ایرانی به توصیه

ما به آنجا آمده و در کنار ما خانه ای در جزیره خریده بود. ما شدیداً با او اختلاف داشتیم و او مشکلات زیادی برای ما فراهم کرده بود. از این رو من به شوهر خواهر و خواهرم گفتم: که من دیگر علاقه ای به داشتن این خانه ندارم و یا آنها سهم مرا خریداری کنند یا اینکه خانه تابستانی را باید برای فروش بگذاریم. آنها راضی به فروش نبودند. ولی چاره ای جز این نبود. سیزده سال بود که همیشه تمام تابستان را ما در آنجا بودیم. سختی بسیار داشت کار زیاد داشت ولی محل تفریح بسیار خوب بود چند باری ما خودمان یعنی من و ساناز با دوستان مشترک خود به آنجا رفتیم و خانواده من هم هفته های دیگر به آنجا می رفتند. هر وقت که به آنجا می رفتیم ساناز می گفت: ببین چقدر کثیف است! من همه جا را تمیز می کنم ولی آنها هیچ کاری را انجام نمی دهند.

وقتی من و ساناز در خانه بودیم ساناز از سر کول من بالا می رفت ولی به محض اینکه کسی را می دید گریه و شکایت می کرد!! سه ماهی گذشته بود متوجه شدم که ساناز دیگه لباس خواب خود را در مقابل من در نمی آورد و شب نیز در رختخواب با گرم کن می خوابد سروصورت او سیاه و جوش هایی روی صورت و بالای لبش در آمده بود. وقتی یک روز دیدم که چند موی دماغ او بیرون آمده گفتم: ساناز، تو خودت را در آینه نگاه نمی کنی؟! این چه وضعی است که تو داری؟! شروع به گریه کردن کرد، که او پیش از دوماه نمی تواند در خارج باشد. چهار ماه گذشته بود او هر ماه در ایران مومک می

کرد. حالاتمام بدن ساناز مو درآورده بود. پا، دست، روی سینه، کمر
وصورت!!! وای خدایا!!! من دیگه ساناز را نمی شناختم!! او چطور با این
صورت به مدرسه می رود!!؟

او روز به روز افسرده تر می شد. برای رفتن به ایران دلتنگی می
کرد گفتم فقط ایران نیست که مومک می کنند. اینجا هم می توانی
گیر بیاوری. خلاصه از دوستان و آشنایان آدرس کلینیکی را گرفت که
بوسیله لیزر (Lacar) موهای زائد بدن را از بین می بردند. البته دو
جلسه دو هزار کرون خرج داشت. ساناز خوشحال بود. صورت خود را
پیش یکی از دوستان بند انداخته بود و من نیز دستگاه موچین برای
دماغش خریدم. او دوباره یواش یواش از حالت حیوانی به انسانی
گرایش پیدا کرده بود. از این بابت بسیار خوشحال بود. ساناز مدتی
قبل برای مادرش دعوت نامه فرستاده بود که البته من این کار را
کردم.

اواسط تابستان بود که مادرش به سوئد آمد. ساناز سرمادر بیچاره
خود را نیز کلاه می گذاشت!!! البته با کمک همان دایی خود وهرماه
پول هایی که او داشت از او با هزار کلک گرفته و به حساب خود و
برادرخود واریز می کرد. زن بسیار خوب و ساده ای بود. ولی به دلیل
سادگی بسیار هنوز قبول نکرده بود که شوهرش مرده و گاه گذاری
می گفت دفعه آینده با پدرساناز به سوئد خواهم آمد. باعث می شد که
ساناز حتی او را کتک نیز بزند. هرروز با مادرش دعوا داشت. زن
فرتوتی که آزار او حتی به یک مورچه نیز نمی رسید! من هر روز که از

سرکار به خانه می آمدم، او را برای گردش به بیرون می بردیم. و حتی دوسفر نیز با کشتی به فنلاند رفتیم.

باز نگاهی به با جناق کردم و یادم آمد که پس از چند باری که او را دیده بودم و تلفنی با او صحبت کرده بودم. چقدر ساناز در ابتدا از او متنفر بود!! چون یک باری که ما همه را به هر حال به خانه خود دعوت کرده بودیم، ساناز می گفت: این مگه خودش خانه و زن و بچه ندارد؟ چرا هیچ وقت کسی خانم و بچه او را نمی بیند؟! یک روز که در شهر بودیم به اصرار باجناقم همگی به رستوران برای صرف شام رفتیم و موقع پرداخت پول تنها کسی را که جلوی صندوق ندیدیم همان با جناق بود!! و من تمام حساب را پرداخت کردم، ساناز تمام راه تا خانه را فریاد و گریه می کرد که هزار کرون تو دادی!! چرا؟! می دانی صد و چهل هزار تومان می شود!! دیگر این مفت خور بی شرف حق ندارد پایش را به خانه ما بگذارد.

آن روز گذشت. روزی بود که مامهمانی بزرگی در خانه داشتیم. البته با دوستان دیگر از آن مهمانی هایی که دیسکوتک زیرزمین هم به راه بود. علی تلفن زد و گفت: من در سوئد هستم و قرار شد بلافاصله به خانه ما بیاید. قرار بود که باجناقم او را به خانه ما بیاورد. تقریباً همه مهمان ها آمده بودند. ولی مشکل بزرگی پیش آمده بود. ساناز مرتب می گفت: زنگ بزن به علی بگو که او را تا سرکوچه بیاورد. بعد خودت برو علی را بیاور. این مفت خور حق ندارد به خانه ما بیاید. می گفتم: ساناز من با علی صحبت کردم. گفته او را هم همراهم می آورم. جلوی

مهمان ها درست نیست. من دوباره به علی تلفن کردم سر بسته به او گفتم اگر خودت تنها بیایی بهتر است. می دانی که چرا ساناز ناراحت است؟! گفت آره، می دانم، ولی او همراه من می آید ومدت کوتاهی در آنجا خواهد ماند و بعد به خانه خود می رود. به هر حال آن دو آمدند و ساناز به خواهش من آرام شد. بزودی همه چیز فراموش شد.

علی بچه مثلا "مومن ونماز خوانی بود. واقعا" لب به سیگار و مشروب نمی زد. ولی با جناق من دم در بایک لیوان ویسکی دست راست و یک لیوان آبجو دست چپ وارد خانه شد!! مهمانی بسیار خوب و به خاطر ماندی بود. از همه بیشتر با جناقم یعنی همان مهمان نا خوانده بود که لذت می برد. طولی نکشید که او و علی در زیرزمین خانه که دیسکو نیزهست با موزیک ولامپ های رنگ و وارنگ شروع به رقص گیلکی کردند. اینجا علی بود که گل مجلس بود. چون به محض ورود وقتی همه شنیدند که او شوهر تریلی است و همین امروز وارد سوئد شده عده ای دور او را گرفته بودند و علی نیز طبق معمول به همه می گفت: هر چیزی که دارید ویا هر چه بخواهید از ایران برایتان خواهم آورد. همیشه در بین ما ایرانیان عده ای هستند که از هر فرصت استفاده می کنند وکافی است فقط مفت باشد!! هیچ اشکالی ندارد که گلوله ازسرب باشد !! یکی اعلام کرد که چند تا فرش در ایران دارد که به سوئد می خواهد بیا ورد. و دیگری چیز دیگری وهمه خواستار این بودند که بلافاصله علی را شام خانه خودشان دعوت کنند. علی نیز لذت می برد از اینکه توجه همه به اوست. واقعا"

من وقتی به علی نگاه و فکر می کردم درست یاد صمد خودمان می افتادم!! البته صمد آقا یادتان هست؟! صمد آقای خودتان که همیشه دوست داشت قهرمان اول قصه باشد!! نخود هر آشی باشد و همیشه همه را کمک کند. بچه ساده دهات که عاشق لیلا و ننه آقاش بود و با جلیقه و گیوه و تنبان ساده و دهاتی خود همه جا همه کاره می شد. وقتی به مدرسه می رفت حتی الاغی نداشت که سوار شود او از قوچعلی کولی می گرفت، تا به مدرسه برود. دفترچه و مدادی داشت که گذری در پشت وانتی می نشست و به تهران سفر می کرد. فیلم های بروسلی زیاد دیده بود و از هر کس ناراحت بود می خواست به چشم و چالش او بزنند. ولی علی آقا ما بچه ساده دهات نبود. ماشاءالله بچه زرنگ شهرستان گرگان (گلستان ایران) بود. کتانی آدیداس، شلوار لیوایزو تی شرت پوما به تن می کرد. خوش تیپ محله خودشان بود. به جای الاغ، تریلی داشت که با تریلی خود مرتب به اروپا و سوئد می آمد. عاشق همسرو بچه و پدر و مادرش بود. کار می کرد تا همه آنها راحت زندگی کنند. به جای دفترچه لب تاب زیر بغل داشت و دیگر مثل صمد که از تهران برای ننه آقا و لیلا نامه می نوشت، نبود و اوبا خانواده و دوستان خود از طریق اینترنت چت می کرد. او فیلم های رامبو زیاد دیده بود و همیشه می گفت: اگر از کسی دلخور هستی به ما بگو من می زرم او را می کشم. وزیر امور خارجه فامیل ما است. حاجی که نمی گذارد من زندان بروم!! آن شب آن قدر همه رقصیده بودند که فردای آن روز که برای شام به خانه آقا منصور می رفتیم، من پا درد

داشتم باجنایم نیز آنجا حاضر بود و همیشه بلافاصله لب تاپ خود را روی میز می گذاشت و از اینکه بسیار کار داردو گرفتار است صحبت می کرد!! از داشتن چندین تاکسی حرف می زد که باید حقوق بچه ها را بدهم. ببینم چه مقدار پول درحسابم آمده خلاصه از آن پزهایی که بسیاری از ایرانیان گرفتارو مریض آن هستند که همیشه نشان دهند کسی هستند!! جیب خالی و پزعالی همه مشکل هارا حل خواهد کرد!! وعلی هم که به تازگی دوستان زیادی پیدا کرده بود ومن هم بسیار او را دوست داشتم ومی شه گفت: تنها کسی بود که همیشه وقتی به سوئد می آمد من بسیار کم کار می کردم و اکثرا" با او این طرف و آن طرف می رفتیم.همیشه برای خرید همراه او بودم. بعضی اوقات خیال نداشت به ایران بازگردد واصرار من و آقا منصور بود که بابا بار مردم درتریلی توست باید عازم شوی! برو، دوباره زود بر خواهی گشت. ولی در زمانی که علی درسوئد نبود، من نه دیداری با خانواده آقا منصور داشتم و نه باجنایم را می دیدم. فقط بعضی اوقات تلفنی صحبت می کردیم.

به هر حال یک شب که در خانه نشسته بودیم، مادر ساناز که بسیار زن ساده وبی شیله پيله ای بود به من گفت: چرا ساناز در اتاق خواب شما تمام شب را نمی خوابد؟! فقط مدت کوتاهی در اتاق شما هست!! یک لحظه فکر کردم خدایا چه جواب دارم که به او بدهم؟! نمی توانستم به او بگویم دختر شما مثل یک مرد پشمالو است ومن چندشم می شود بغل او بخوابم. شبها در کنار او آرامش ندارم و خواب

های ترس ناک می بینم!! به او گفتم من شبها خرخر می کنم و ساناز نمی تواند بخوابد به همین خاطر او مدت نیم تا یک ساعت در اتاق من است وبعد که من خوابم می برد از اتاقم بیرون می رود. بلافاصله گفت: دروغ می گوید!! همه مردها خرخر می کنند و همه زنها هم تمام شب را پیش آنها می خوابند. من می دانم چون که ساناز اخلاق ندارد مثل سگ پاچه آدم را می گیرد. شما کنار او نمی خوابید! وبه یک باره گفت من اصلاً "متوجه نمی شوم که شما از چیه این دختر خوشتان آمده است؟! او اخلاق که ندارد. هیچ کس حاضر به زندگی با او نیست؛ شما چطور با او ازدواج کردید؟! من بسیار متعجب شدم!! اصلاً" انتظار شنیدن چنین کلماتی را از دهان او نداشتم!!! معلوم بود که کینه بسیار زیادی از او دارد و واقعا" نیز حق داشت!!

او به حرف هایش ادامه داد و من درافکار یاد این افتادم که که چطور شد ساناز از اتاق من رفت!! من او را با التماس و خواهش با زور و جنگ با دادن رشوه و محبت از اتاق خود بیرون کردم!! وقتی دراتاق مشترک ما بود خواب نداشتم. مرتب با من ور می رفت و در بغل من می لولید و من وقتی دستم به بدن پشم آلود او می خورد فریاد می زدم!! همیشه در هنگام عشق بازی با او، چشمان خود را بسته سعی براین داشتم که از دستان خود استفاده نکنم تا جایی از بدن او را لمس نکنم.

روز به روز احساس من نسبت به او کمتر و کمتر می شد و دیگر علاقه ای به اینکه او حتی ده دقیقه در اتاق من باشد نداشتم. همین امر

باعث شده بود که ساناز فکر کند من دیگر او را دوست ندارم و عاشق او نیستم. حتما" با کس دیگری رابطه دارم. درطول سه ماهی که مادر ساناز درسوئد بود رابطه کامپیوتری من و خواهرزمنم زیادشده بود. او خوشحال ازاینکه مادرش به سوئد آمده، من هرروز عکس های زیادی ازساناز و مادرش می گرفتم و برای او ایمیل می کردم.

یکی از روزها که من سرکار بودم خواهر زمنم به موبایل من زنگ زد و گفت: من می خواهم مطلبی را برای تو بگویم و باید قول بدهی و قسم بخوری که به ساناز حرفی نزنم. قول می دهی؟! گفتم: آره عزیزم!! در آن زمان من و خواهر زمنم رابطه بسیار خوبی داشتیم. جریان سام فراموش شده بود. گفتم: من درسوئد مردی را می شناسم که خیال داریم ازدواج کنیم دوسال است که همدیگر را می شناسیم و در اینترنت با هم آشنا شدیم. گفتم: عزیزم عجب خر خوبی من در آسما ن ها دنبال یک شوهر خوب برای تو بودم و تو خودت پیدا کردی؟! گفت: او دوست شما هست. گفتم: بله!! دوست من؟! گفت: فلانی، دوست علی!! وقتی متوجه شدم که منظوراو چیست توی اتوبان کوبیدم روی ترمز و زدم کنار و ایستادم. گفتم: کی را گفتی: دوباره تکرار کن! گفت: تورا خدا به ساناز چیزی نگوید. خودت کمک کن تا همه چیز درست شود. گفتم: باشد عزیزم. وگفت: اگر می توانی لطف کن او را دعوت کن به خانه ات او می خواهد مامانم را که در ایران هم دیده است ببیند. تو و مامان کار را تمام کنید. بعد اگر ساناز فهمید مهم نیست. چون او چند بار زندگی مرا نابود کرده است. خودت که

می دانی؟ به او قول دادم و خوشحال به خانه آمدم. اصلاً" باورم نمی شد! در طول راه فکر می کردم دارد می گوید دوسال است!! او که در این مدت دوسال با سید بود!! به سوئد آمد با سام ازدواج کرد و از هم جدا شدند!! چطور ممکن است دوسال نیز با این باشد؟! پیش خود گفتم: آیا ساناز باید بدانندیا نه؟! از طرفی می دانستم که ساناز تمام طول این چند ساله به دنبال کسی برای خواهر خود بود. این حرفی که خواهرزخم می زند زیاد درست نیست. البته از طرفی درست است. اگر ساناز خودش طرف را می دید، هیچ مشکلی پیش نمی آمد. مدت‌ها بود که ساناز به من می گفت سام که نشد، حالا کس دیگری را برای او پیدا کن. چند باری به او گفتم که تو خودت نخواستی که او به خارج کشور بیاید. تو خودت بودی که دستور دادی رابطه او و سام بهم بخورد. ساناز می گفت آن موقع فرق می کرد ولی حالا خواهرم سرش به سنگ خورده و متوجه شده که هم بهرام و هم سیداو را سرکار گذاشته اند. درضمن او رودست من مانده من که نمی توانم تا آخر عمر از خواهر و برادر و مادرم نگهداری کنم. تا زمانی که آنها سروسامان نگرفته اند من آرامش ندارم.

من هم گول این را می خوردم که اگر او آرامش بگیرد شاید رابطه ما هم بهتر شود. مقدار زیادی از موهای بدن او از بین رفته بود. ولی مقداری به صورت کچلی از گوشه و کنار در می آمد که او با تیغ می زد.

شب مادر ساناز برای خواب به اتاق خودش رفت. به ساناز گفتم: بیا

می خواهم چیزی را برای تعریف کنم. ساناز وقتی تمام حرف های مرا شنید از طرفی تعجب از طرف دیگر خوشحال و همین طور عصبانی که این خواهر من چقدر احمق و پست است که نمی خواهد من چیزی بدانم، گفتم: ناراحت نباش مهم این است که او خودش کسی را انتخاب کرده است. ساناز گفت این یارو که زن و سه تا بچه بزرگ دارد؟! گفتم این طور که خواهرت می گفت مثل اینکه جدا شده است. ساناز گفت: هر وقت که ما او را ببینیم دیگه می رویم خانه و زن او دختر خاله علی است. حالا علی حتماً بسیار ناراحت می شود که او دختر خاله اش را طلاق داده و خواهر مرا بگیرد. گفتم: صبر کن، من از خودش همه چیز را می پرسم.

فردای آن روز به با جناب جدیدم زنگ زدم. من وضع بسیار خوبی داشتم!! یک خواهرزن ، و همین طور با جناب هم یکی پس از دیگری!! پس از سلام علیک گفتم چطوری؟! ما داریم با هم فامیل می شویم. خندید و گفت باعث افتخار من است. گفتم خوب چند وقت است با خواهر زنم هستی و چطور آشنا شدید؟! گفت: یک سال پیش در هواپیما در راه ایران و همان موقع در ایران نیز با هم سفر کردیم. این که را گفت گوشی را نگاهی کردم!! آیا واقعا من دارم با کسی صحبت می کنم یا اینکه خواب می بینم؟! نه، حقیقت داشت! خواب نمی دیدم!! پیش خود گفتم: خوب خواهر ساناز همیشه دوست داشت زیر سایه ساناز زندگی کند!! ولی بابا ای وای!! تو دیگه کی هستی!! در استکهلم ، شوهرش اینجا او را به فرودگاه می برد و در تهران شوهر

دیگری منتظر او بود!! او در هواپیما با این با جناق روی هم می ریزد و با هم مسافرت هم می کند!! واقعا" که به قول سوئدی ها ماما میا. (Mamma mia) ولی من دیگر سخت نگرفتم. چیزی نگفتم: فقط گوش کردم و قرار شد که آخر هفته که به خانه تابستانی می رویم او هم بیاید. با کمال میل قبول کرد و خداحافظی کردیم.

به ساناز زنگ زدم و با خنده گفتم: می دونی خواهرت کی و کجا با او آشنا شده؟! در راه ایران تو هواپیما!! گفت مگر چه عیبی دارد؟! این شوهرش در سوئد تخم حرام بود و بدتر از اون سید در ایران!! حالا هم که او با هر دو تمام کرده است. مشکل تو چیست؟! مقداری که فکر کردم دیدم من با تمام وجود خواهر زنم را دوست دارم و دلم واقعا" برای او می سوزد. او واقعا" بدبخت است که خواهر ساناز شده !! او باید هر طور یا هر کس را که ساناز انتخاب می کنه قبول کند و گرنه ساناز همه چیز را خراب می کند.

روز جمعه تقریبا" ظهر راه افتادم بروم جزیره، چون قرار بود دو تن خاک رس که در کیسه های چهل کیلویی بود برای تحویل به دم اسکله بیاورند. آنها را تحویل گرفتم و خودم تنهایی یکی یکی آنها را در قایق گذشتم و چهار بار به جزیره ای که خانه تابستانی ما در آنجا بود رفتم و آنها را از قایق خالی کردم. شب بسیار خسته شده بودم و قرار بود به خانه برگردم که فردای آن روز به اتفاق ساناز و مادرش وهمین طور با جناق جدید دوباره به جزیره برگردیم. ولی من برنگشتم و قرار شد با جناقم به دنبال مادرزنم و ساناز بروم و آنها را بیا ورد.

فردای آن روز قبل از اینکه آنها به جزیره برسند من تعدادی از کسبه های خاک رس را به طرف خانه و زمین تنیس آورده بودم. آنها آمدند. با جناقم خیلی فعال بود. حمید هم آمده بود با شوهر خواهرم که قرار بود تمام روز کار کنیم و حمید شب برمی گشت. او بقیه کیسه ها را به تنهایی آورد فاصله، دویست و پنجاه متر از اسکله تا زمین بود. بعد از ظهر آن روز کار زمین تمام شد. دیگر شب شده بود و غروب کباب خوردیم و شب که من و بقیه جلوی آتش نشستیم بودیم، عکس های بسیاری به خواهش خواهر زخم از داماد جدید یا همسرخواهر زخم گرفتیم. با جناقم عشق می کرد!! دیگر ول شده بود تو بغل مادر زخم به صورتی که ساناز صداش درآمده بود و به من گفت: نگاه کن، تو که سه ساله داماش هستی تا به حال این طوری تو را بغل نکرده است!! این پسر یک چیزش می شود!! با جناقم خیلی حال می کرد!! در جزیره ای نشسته و زمین تنیس شخصی آماده شد. که ما فردا قرار است با هم بازی کنیم!! کبابی که خانم ساناز سماواتی هنرپیشه درست کرده و خورده بود و حالا نیز یک لیوان ویسکی به دست جلوی آتش نشستیم و با مادر زخم حال می کرد!! فکر می کرد که ساناز و مادرش از خانواده ثروتمند و ریشه داری هستند!!

یک کاره از ساناز پرسید اینجا تو سوئد زمین به چه صورت فروش می رود؟! ساناز گفت: برای چه؟! گفت: می خواهم ویلا بسازم!! ساناز گفت: چرا یک ویلا آماده نمی خرید؟! گفت: می خواهم به سلیقه خودمان بسازم!! هم ساناز می دانست منظور او چیست و هم من!! او

می خواست جلوی مادر زخم پز بدهد. آن شب من و با جناقم تنها نشسته بودیم و من شروع به درد و دل کردم و ساناز مقداری از حرف ها را از دور شنیده بود. دعوی بسیار شدیدی بین مادر گرفت. فردای آن روز را به تنیس بازی و شنا گذرانیدیم و عصر یکشنبه به خانه بازگشتیم. زندگی دوباره حالت عادی خود را پیش گرفت و ساناز بیشتر به من می چسبید و شب ها گریه و التماس می کرد که من حق ندارم روزی او را رها کنم. حالا خواهر زخم بزودی به سوئد می آید. با جناقم عجله داشت که از همسر خود طلاق بگیرد. علی چند باری به سوئد آمد و رفت.

یک بار که با جناقم پشت تلفن از من شنید که خیال داریم خانه تابستانی را بفروشیم، گفت من خودم آن را از شما می خرم! اول فکر کردم جدی می گوید، پیش خود گفتم ماشاالله وضع او خوب است!! ولی بعد که به ساناز گفتم او گفت: باور نکن!! اقدام به فروش کن. این از اون عفه رشتی هاست، هنوز عده ای دهاتی عقب افتاده از این پزها می دهند!!!

مادر ساناز پس از سه ماه به ایران برگشت و در این یک ساله که ساناز در سوئد زندگی می کرد چند ماه یک بار بهانه می گرفت و گریه می کرد که دلم تنگ شده برای سگم برای داییم یا اینکه فلان کارگردان یا فلان تهیه کننده تماس گرفته برای فیلم یا سریال تلویزیونی که البته این خبرها را داییم زنگ زده گفته است. چون موبایل او دست داییم بود. هر وقت که به ایران می رفت پس از چند

روز خواستار این بود که به سوئد برگردد و تمام دلیل این مسافرت ها این بود که از اینجا مقدار زیادی جنس به ایران و از ایران پول و طلا به سوئد بیاورد. دیگر نمی گذاشت که من متوجه شوم. وقتی به سوئد می آمدم. مقداری نان بربری و سنگک به سوئد می آورد و بلافاصله بسته هایی را جایی می کرد و درگوشه ای پنهان می کردو می گفت: این بسته و این گزمال خانم فلان یا آقای فلان است و فردای آن روز که من به سرکار می رفتم او تماس گرفته و آنها را درشهر تحویل آقای می داد که همیشه او بود که این پول ها و طلاها را تحویل می گرفت.

آخرین باری که به ایران رفت به این دلیل بود که از طرف تهیه کننده سریال برره با او تماس گرفته بودند و پس از دو هفته که به سوئد برگشت گفتم: چه شد؟! گفت: این کارگردان ها یا تهیه کنندگان نیستند که هنرپیشه ها را انتخاب می کنند، این دوستان هستند که این کار را انجام می دهند!! والان دوره کوتوله های دماغ عملی است!! گفتم اصلاً" هم این طور نیست!! سه هنرپیشه زن هستند که همیشه در این سریال ها هستند گفت: اون سه نفر هم شوهر دارند و هم هر سه درپستی هستند!! آنها مثل کبریت بی خطر هستند. ولی هنر پیشه های جذاب و زیبا حق ندارند!!

ولی من خوب می دانستم که ساناز مهره سوخته ای پیش نیست، دیگر کسی به او برای فیلم یاسریال زنگ نمی زند. فقط این بهانه ای برای انتقال پول و طلا از ایران به خارج بود. این عمل مرا بسیار رنج

می داد. همیشه فکر می کردم این همه پول و طلا متعلق به کیست؟! به کجا می رود؟! فرقی نداشت که درسوند درآلمان یا درفرانسه تحویل داده شود. آیا واقعا" به کمک این پول ها و طلاهاست که ازسینه مظلوم بچه های فلسطینی آبش درست می کنند! من نمی دانم خدا می داند!!

ساناز روزبه روز بهانه گیرتر می شد. و با کوچکترین حرفی گریه می کرد. به صورتی که تا ناراحت می شد، بلافاصله شیشه ویسکی را از توی یخچال برمی داشت و شروع به خوردن می کرد. اولین بار که مست مست شده بود ترسیده بودم چون سیگار پشت سیگار می کشید. دومین باری بود که دوباره از ناراحتی ویسکی خورده بود و من همیشه به یاد پاسپورت های ساناز و این همه مسافرت هایی که او به دوبی و سوریه، ترکیه، فرانسه و هلند کرده بود، بودم. من به خوبی می دانستم که او هیچ وقت درزندگی حتی پول یکی از این مسافرت ها را نداشته است چطور امکان پذیر بود؟! او به کجا و برای چه این همه مسافرت کرده بود؟!!

روی مبل که نشست گفتم ساناز این همه دبی می رفتی برای چه و با خرج چه کسی بود؟! ساناز درحال مستی شروع به صحبت کرد و اکثر کارهایی را که در دبی انجام داده بود برای من تعریف کرد. داشتم شاخ در می آوردم. باورم نمی شد ساناز ساواتی و همسربنده!! چند روزی که گذشت به او گفتم: من می دانم تو چرا به دبی می رفتی و چه کارهایی درآنجا انجام می دادی. وقتی برای او تعریف کردم

بسیار تعجب کرد و گفت این ها را چه کسی برای تو تعریف کرده؟! عده زیادی خبر ندارند!! آنجا بود که متوجه شدم در حال مستی تمام حرفهایی که زده درست است!!

این جریان چند شب یک بار اتفاق افتاد و ساناز جریان تمام مسافرت هایی راکه به ترکیه و فرانسه کرده بود را تعریف کرد. وقتی همه را از زبان من شنید ، گیج شده بود چند بار گفت:دایی من این ها را برای تو گفته: گفتم: نه! یکی دو تا دوست دختر داشتی که من نیز آنها را می شناختم. پرسید آیا با آنها ارتباط داری؟! گفتم: نه!! می گفت پس چه کسی این همه درباره من می داند و برای تو تعریف کرده است؟! گفتم نمی گویم!! خدایا!! وای که چه حرف های می زد!! هیچ وقت نمی توانستم باور کنم!! از طرفی می گفتم: خدایا چرا من؟! مگر من چه گناهی کرده بودم، که او را سر راه من قراردادادی؟! از طرفی می گفتم: او نیز احتیاج به کمک دارد و گذشته او به خودش مربوط است. آن زمان که من در زندگی او نبودم. ولی دست خودم نبود.

کناره گیری من از ساناز روز به روز بیشتر می شد. و وحشت ساناز نیز بیشتر و بیشتر!! از طرفی می گفت حالا که خواهرم در راه است تو از من کناره گیری می کنی و می دانم که تو با کس دیگری هستی و حسودی او بالا گرفته بود! شبها که به خانه می آمدم، موبایل مرا کنترل می کرد چند باری شبها به شماره تلفن هایی که من به مشتری تاکسی زنگ زده بودم، زنگ می زد، و نزدیک بود که مرا از تاکسی استکھلم به علت ایجاد مزاحمت برای خانم ها اخراج کنند!!

ولی من چهره شناخته شده ای در میان پنج هزار نفری که در این شرکت کار می کنند هستم، و در مجله تاکسی صفحه ای برای خود دارم که هر بار که مجله تاکسی استکهلم بیرون می آید، مقاله من نیز با عکس بزرگی از من چاپ می شود. اسم این صفحه سلام همکار هست که هر بار من مشکلی را پیش کشیده و درباره آن را می نویسم. حرف مرا که همسرم بیماراست و اوست که نیم شب این تلفن ها را می کند و حرفی هم نمی زند فقط می خواهد بداند که آن طرف خط چه کسی است، باور نمی کردند. با اینکه ساناز به خوبی می دانست که کارما چیست؟ ولی او واقعا "مریض بود و روز به روز بدتر می شد. حالا که خواهرش قرار بود بیاید و هیچ کس با او مشورتی نکرده و خواهر او خواستار این بود که ساناز چیزی نفهمد، ساناز عصبی تر شده بود. علی نیز چند باری پشت سرهم به سوئد آمد و هر موقع که به ایران می رفت ساناز بسیاری وسائل و جنس کهنه که در خانه داشتیم به او می داد، که بفروشدشان و پولش را به دایی بدهد و دایی هم به حساب او می ریخت. ساناز تنها با پول تو جیبی که از من می گرفت، لباس و کفش می خرید که به ایران بفرستد!! ولی کثیف ترین کاری را که او انجام می داد این بود که قیمت اجناس و لباس ها را در فروشگاه عوض می کرد. مثلا "یک قیمت صد کرون را روی لباس یا کفش چهارصد کرونی می زد. آن هم در فروشگاهی که اجناس دست دوّم می فروخت و برای خیریه بود و تمام وسائل این فروشگاه اجناسی هستند که مردم به این سازمان اهدا می کنند و اکثر فروشنده های آن پیرزن و پیرمرد

هستند که مجانی کار می کنند. ساناز هرروز سری به این فروشگاه می زد و همیشه با تعدادی کریستالهای کوچک که درجیب های خود پنهان کرده بود به خانه می آمد. من وحشت داشتم و همیشه با داد و فریاد به او می گفتم: روزی کار دست خودت و من خواهی داد. آن قدر جنس دزدی توی این خانه نیاور! در جواب می گفت: باشه، باشه!! دیگر از این کارها نمی کنم. پول حسابی بهم بده تا از این کارها نکنم. بزودی علی به سوئد می آید همه را به علی می دهم به ایران ببرد. علی هم که اینجا بود همیشه مهمانی خانه ما واکثرا" خانه آقا منصور که با غذاهای خوشمزه خانومش از همه پذیرایی می شد. دوستی من و باجناقم روز به روز بیشتر می شد تا یک روز که علی را به اداره مهاجرت برده بودم تا ببینم راهی وجود دارد که برای او اقامت بگیرم یا خیر، یکی از دوستانم را در آنجا دیدم یک هنرمند تقریبا" نام دار که اکثر ایرانی ها او را می شناسند. وقتی مرا با باجناقم دید بلافاصله بعد از سلام علیک به من اشاره کرد که بیا بیرون!! وقتی در خیابان ایستاده بودیم گفتم: چه شده؟! گفت: این پسره را از کجا می شناسی؟! گفتم: چطور مگر؟! گفت: با او دوست شدی؟! گفتم: آره ، بگو چه شده ؟ تا بگویم آشنایی ما از چه قرار است؟! گفت: من با او مدتها با تاکسی هر دو دریکی از این شرکت های کوچک تاکسیرانی کار می کردیم. مواظب باش، یک تخم حرام کامل است که سر پدر خودش را هم کلاه می گذارد. خلاصه خیلی مواظب باش! گفتم: جریان این است گفت: هر طور می توانی بهم بزن! نگذار این وارد زندگی شما شود. او

را هیچ وقت خانه خودت راه نده!!

یک نگاهی به او کردم از او بعید بود چنین حرف هایی بزند!! او خودش ماشاءالله آدم زرنگ و قالتاقی بود که هیچ جایی نمی نشست که زیرش خیس شود!! هنرمند نام داری که تخم کبوتر را گل یا پوچ کرده و غیب می کند!! و از آستینش چندین کبوتر درمی آورد!! البته همیشه نه. فقط وقتی که برنامه اجرا می کند. به او گفتم: این طور که می گوید مثل اینکه وضع مالی او بسیار خوب است. چند تا تاکسی دارد می خواهد خانه تابستانی را نیز ازمن بخرد. گفت نه بابا!! سیاه بازی است!! نان ندارد بخورد.

از او خداحافظی کردم و به داخل پیش با جناقم و علی رفتم. تمام روز در فکر گفته های دوستم بودم وقتی او چنین حرف هایی بزند آدم باید بسیار مواظب باشد. قبل از اینکه علی به ایران برود چند باری به خانه آقا منصور رفتیم. البته در خانه جدید که دوباره این خانه به مهندسی همسر ایشان تعمیر شده بود و ساناز را بیشتر به این فکر می انداخت که خانه ما باید تعمیر شود!! در اواخر تابستان نیز خانه تابستانی به فروش رفت و ساناز که دید من حدود سیصد هزار کرون پول گرفتم، هر روز که به خانه می آمدم گریه می کرد که مستاجر او در ایران خیال تخلیه دارد و ده میلیونی را که سال پیش پرداخت کرده می خواهد. روزی بیست بار به دایی زنگ می زد. از طرفی هر روز بهانه درمی آورد که خانواده ای که نی نی سگ او نگهداری می کند خواستار این هستند که ساناز به ایران برود و سگ

خود را تحویل بگیرد. چون هر هفته پلیس در خانه آنها را می زند و به دستور رئیس جمهور جدید کسی حق سگ نگه داشتن ندارد!!! وقتی ساناز گریه و التماس می کرد دلم شدیداً برای او سوخت و احساس می کردم که گناه من این بود که عاشق او شده بودم با او تماس گرفتم و او را به سوئد آوردم و او روز به روز بدحال تر و مریض تر می شود تقصیر من است. به همین خاطر بود که دوست نداشتم او را گریان ببینم و او به خوبی می دانست کافی است چند روزی آرام و مهربان باشد من همه جور او را کمک می کنم. ده میلیون را برایش به حساب دایی فرستادم و مستاجری از خانه او نرفت. تمامش دورغ بود. به او گفتم: به ایران برو و نی را به سوئد بیاور. گفتم: حدود پنج میلیون پول قرنطینه و مقداری پول کرایه حمل و نقل می شود و من خودم باید به ایران بروم. گفتم: عیبی ندارد! من تمام آنها را پرداخت می کنم. از دوستان خود دوماه مهلت گرفت تا این جا برنامه های او را رو به راه کند. ساناز خوشحال بود و زندگی حالت عادی خود را گرفته بود. با جنابم تماسش با من بیشتر شده بود.

روزی که از یک رستوران که برای ناهار رفته بودیم بیرون آمدیم. همان جا بی اختیار گفتم: یا امام رضا!! ساکت شدم، او متوجه شد و من که نمی خواستم او از حالم که عوض شده بود، چیزی بداند. گفتم: تو مگر سید را می شناسی؟! گفت: آره!! خواهر زنت تعریف کرده او استاد اوست و حکم پدر او را نیز دارد. دیگر من به پت پت افتاده بودم به او گفتم: من عجله دارم باید بروم دیگر نتوانستم کار را

ادامه بدهم دلم برایش بسیار سوخته بود دوباره ماجرای سام داشت تکرار می شد. مرد بدی به نظر نمی رسید، هیچ کس اجازه نمی داد که دشمن را چندین بار ببیند و چیزی نگوید. به خانه آمدم وقتی ساناز آمد جریان را به او گفتم. ساناز در این رابطه ساکت و آرام بود، گفت: مسعود جان این دختره نفهم است، تو را بسیار دوست دارد و حرف تو را گوش می کند خودت به او زنگ بزن. گفتم: نه! من این کار را نمی کنم. چون اگر به من قولی بدهد و فردا طور دیگری عمل کند، من چطور می توانم تو روی با جناقم نگاه کنم؟!

ساناز خودش تلفن را برداشت و به خانه خودشان در ایران زنگ زد. اتفاقاً "خواهر زخم گوشی را برداشت. صدای تلفن را به خواهش من روی بلند گو گذاشته بود. پس از اینکه مقداری با او حاشیه رفت و گفت امیدوارم تو نیز روزی کسی را در خارج و همین جا در سوئد پیدا کنی ولی عزیزم باید برنامه سید و بهرام را برای همیشه تمام شده بدانی و گرنه دوباره ممکن است داستان تو و سام تکرار شود. اینجا که رسید خواهر زخم از پشت تلفن پاچه ساناز را گرفت که من نمی دانم تو چه دشمنی با سید داری او جون و عمر من است و من با هر کس هم که آشنا شوم سید همیشه در زندگی من جای دارد. او نیز باید این را قبول کند. ساناز که عصبی شده بود و می دید من نیز حرفهای آنها را می شنوم گفت: به هر حال خودت می دانی! گفت: آره!! به خودم مربوط است تو در زندگی من دخالت نکن و گوشه را گذاشت. هر دو ساکت بودیم. به ساناز گفتم: این پسر گناه دارد. ساناز گفت: مسعود

جان عزیزم تو کاری نداشته باش به خودشان مربوط است. یک هفته ای فکر می کردم و در این یک هفته دیگر جواب ایمیل خواهر زخم را نمی دادم. دیگر واقعا" برای اولین بار از او متنفر شده بودم. شبی هم که او تلفن به خانه ما زد و خواستار این بود که با من صحبت کند و اصرارساناز که بیا گوشی را بگیر و با او حرف بزن او را نصیحت کن، قبول نکردم. ساناز به ایران رفت و من دیگر علاقه ای به این خانواده نداشتم.

روزی که با جنایم را ملاقات کردم، اصلا" دوست نداشتم درباره خواهر زخم یا همسر و یا خانواده آنها صحبتی کنم. ولی با جنایم ول کن نبود، گفت: دیشب روز پدر بود؟! گفتیم: آره! می دانم، البته روز پدر در ایران!! گفت: خواهر زنت برای سید کادویی خریده و دیشب به منزل او رفته است. این را که شنیدم دیگه حالم داشت بهم می خورد. گفتیم: بین دوست عزیز تو مثل برادر کوچکتر من هستی، درمورد این را بطه و ازدواج عجله نکن. تو این مدت وضع مرا با ساناز دیدی؟! بلافاصله از خواهرزخم دفاع کرد و گفت: او مثل ساناز نیست. دختر نیست آرام حرف گوش کن و من نیز خودم شخص مقتدری هستم و می دانم چطور با همسر آینده ام رفتار کنم که او هیچ وقت نتواند پایش را از گلیم خود فرا گذارد. نمی دانستم چه بگویم! احساس می کردم در گودالی افتاده ام و دور و برم را آتش گرفته و به هیچ صورت نمی توانم خود را نجات دهم. این دوست عزیزم از راه دور به طرف گودال و آتش می آید و من باید چطور دادو فریاد کنم که راه

خود را عوض کند و قدمی جلوتر نگذارد؟! اگر او نیز در این آتش بیفتد نجات برایش سخت می شود. ولی به یاد خودم افتادم که دیگران نیز به من گفته بودند ولی من گوش نکردم!! من خود را به او نزدیک می دانستم و فکر می کردم اگر به او چیزی بگویم، او خواهد. گفت چند ماهی است که تو از خواهر زنت تعریف کرده بودی و به نظر تو دختر از او بهتر در دنیا وجود ندارد حالا چه شده یک باره نظرت عوض شده؟! دوباره گفتم: ببین برادر عزیز من بد تو را نمی خواهم. من خودم را به او نزدیک می دانستم و فکر می کردم اگر به او چیزی بگویم، او خواهد گفت: مدت چند ماهی است که تو از خواهر زنت تعریف کرده ای و به نظر تو دختری از او بهتر توی دنیا وجود ندارد چه شد یک باره نظرت عوض شده! دوباره گفتم: ببین برادر عزیز من بد تو را نمی خواهم ولی اگر عجله نکنی خیلی بهتر است مسائلی وجود دارد که تو می توانی با دوستی طولانی یکی یکی آنها را بشنوی. اگر دوست داری و رفتن به ایران برای تو سخت است که مرتب او را ببینی، من دوباره برای او ویزا گرفته ام و باز هم می توانم این کار را بکنم. تا او به سوئد و خانه ما بیاید و بیشتر و بیشتر با او آشنا شوی و روزی که ازدواج کردی با آگاهی کامل باشد. بلافاصله گفتم: من در زندگی ام دوست دختر های بسیاری داشتم و من خود یک زن شناس هستم و خواهر زن تو عاشق من است. من خیال دوستی با کسی را ندارم و ما به زودی ازدواج خواهیم کرد.

ساناز که به ایران برای آوردن سگ خود رفته بود، از مدت‌ها پیش

اصرار داشت که قباله‌ی زمین من پنجاه متر اشتباه شده و باید در ایران آن را به شمال ببرد و درست کند. سند زمین پیش شوهر خواهر من در ایران بود و ساناز خیال گرفتن آن را داشت. با اینکه هم من و هم آنها در ایران می دانستیم که قباله درست است و او خیال دارد در این سفر زمین را با وکالت نامه ای که از من دارد به اسم خود کند، ولی وقتی از تهران با من تماس گرفتند که او قباله را می خواهد گفتم: نه! به او بدهید. همه گفتند: اون دروغ می گوید قباله درست است. گفتم: زمین مال من است و قباله را به او بدهید. با آگاهی کامل می دانستم که او خیال دارد چنین کاری را انجام دهد و من می خواستم که او این کار را انجام دهد تا من بتوانم از او بیشتر و بیشتر تنفر در خود ایجاد کنم. و روزی که خواستم او را رها کنم. دیگر دلم برای او نسوزد. ساناز هر روز تماس می گرفت که عزیزم شمال رفتم کار زمین را درست کردم و من در دلم می خندیدم و می دانستم که او تخم پدر خود نیست و تخم شیطان است!!! در این زمان دفعه بعد که با جناقم را دیدم و او شروع به صحبت درباره خواهر زنم کرد دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم و گفتم: بسیار مسائلی است که تو نمی دانی و حرف مرا هم که می گویم عجله نکن گوش نمی دهی. گفتم: چه مسائلی است که فکر می کنی من خبر ندارم! گفتم: می دانی که او یک بار درسوئد ازدواج کرده؟! گفت: بله؟! ولی او اصلاً" با شوهرش درسوئد هیچ ارتباطی نداشته و فقط به خاطر اقامت بود. به او گفتم: این طوری که من می دانم این طور نبود او سه ماه تمام در خانه اش

با او زندگی می کرد. سام چند بار نیز به ایران مسافرت کرد و تمام مدت با هم بودند و اینجا طوری عاشق یکدیگر بودند، که تقریباً " حال همه را بهم زده بودند. لحظه ای به فکر فرو رفت، به صورتی که من فکر کردم دیگر کافی است و همین مسئله باعث می شود او در راه و تصمیمی که گرفته بیشتر فکر کند و خود را زود در آتش این دو خواهر قرار ندهد. اما او گفت: من امشب با او صحبت خواهم کرد و اگر این طوری باشد همین امشب همه چیز را تمام کرده و از او جدا می شود.

فردای آن روز به یاد علی افتادم. گفتم علی سالهای زیادی است که با او دوست است بالاخره مدت بیست و پنج سال است که او همسر دختر خاله علی است. تلفنی به علی زدم گفتم: علی جریان از این قرار است. علی نیز که فرد بسیار سبک وزنی است، هر طرف که باد بیاید. او هم در مسیر باد حرکت می کند گفت: من خودم خیلی بهتر از تومی دانم. من می دانم که او چه فاحشه ای است، او زیر پای شوهر دختر خاله من نشسته و کاری کرده که او از دختر خاله من طلاق گرفته و خیال دارد با او ازدواج کند. آنها سه فرزند دارند دختر خاله من در کشور غریب با سه فرزند چه کار کند؟! مقداری برای علی تعریف کردم که تو با او صحبت کن گفت: من خیلی صحبت کردم و تو هم خجالت نکش به خاطر خدا به خاطر سه تا بچه معصوم هر چه می دانی به او بگو شاید بتوانی کاری انجام دهی و او را به سر خانه و زندگی خود باز گردانی. این را که گفت: نیروی بیشتری در خود

احساس می کردم و تصمیم گرفتم که در اولین فرصتی که او خیال داشت مرا ببیند با هم ناهار بخوریم تمام قضایا را برای او تعریف کنم. روز موعود فرارسید او مثل همیشه رنگ و رویش باز بود و درباره خواهرزخم بسیار خوب حرف می زد و می گفت: که خواهر زنت عاشق من است. به او گفتم: این سید که تو می گویی استاد و یا حکم پدرش را دارد خبر داری مدت هفت سال است که با او زندگی می کند و یک بار نیز از او بچه دار شده و بچه انداخته و تو می دانی که کس دیگری در ایران به نام بهرام وجود دارد که پنج سال است که خواستگار اوست و هفته ای یک بار زیر آبی می رود؟! این بار بود که صورتش قرمز شد گفت: من امشب با او صحبت می کنم. اگر چنین باشد همین امشب تمام می شود.

ساناز از ایران به سوئد آمده بود و در ایران خواهرش راملاقات و دستور کار را به او داده بود که اگر بخواهد وصلت موفق شود باید چه کاری انجام دهد!!! ساناز بدون اطلاع من تماس تلفنی خود را با باجناق شروع می کند. در جایی که نزدیک بود این رابطه به هم بخورد، به کمک خواهرش رسید و او را نجات داد!!! بعد ها معلوم شد که ساناز مرتب به او می گفت: او حسودی می کند و مسعود تمام این گفته هایش بر اثر تصور و خیالت است!! دفعه بعد که باجناقم را دیدم، اصلاً" به کل عوض شده بود. چنان درباره خواهر زخم و مادرو خواهرش صحبت می کرد که بیا و ببین!! پیش خود گفتم: یا من یک چیزیم می شود، یا این باجناق چون خواهرزخم حکم قالیچه کرمان را پیدا

کرده بود هرچه بیشتر تعریف می کرد که با تعداد بیشتری خوابیده ارزش و خانمی او بالاتر می رفت و عزیزو دوست داشتنی تر می شد خوب این هم یک مدل است حتما" با جنایم این طور فکر می کند که اگر او قالیچه کرمان است این هم تیکه ناب همدان است!! از این به بعد تصمیم گرفتم چیزی نگویم و برایشان آرزوی خوشبختی کنم. چون من هیچ بدی از هیچ کدام از آنها ندیده بودم. فقط شدیداً" مخالف کارهای خواهر زخم بودم و خواستار نجات با جنایم از دست این گرگ های بیابان بودم. دیگر من کاری نداشتم و زیاد درخانه صحبت آنها نبود.

چندی پیش بود که من در خانه سریال تلویزیونی که از شبکه جام جم پخش می شد نگاه می کردم. بدون اینکه فکر کنم که ساناز حالش خوب نیست و به همه چیز حسودی می کند. گفتم: این هنرپیشه چهره قشنگی دارد. به یک باره ساناز حمله ور شد که تلویزیون را واژگون کند که رسیدم و جلوی او را گرفتم. ولی رموت کنترل آن را گرفت و پرت کرد و شیشه پنجره را خرد کرد. کنترل نیز خراب شد. فریاد زنان می گفت: می دونم چرا دیگر بامن کاری نداری؟! بگو چشمت این کوتوله را گرفته است. حتما" تو با جمال تماس داری و او این کوتوله را برایت مهیا کرده.

به او چیزی نگفتم: چون می دانستم او واقعا" مریض شده و از بچه پنج ساله تا پیرزن نود ساله را به من می چسباند. ولی از آن روزانی همان هنرپیشه در خانه ما جایی برای خودش پیدا کرده بود و من

همیشه برای اینکه او را عصبانی کنم اسم آنی را می آوردم و او نمی دانست منظور من همان هنرپیشه است. گاهی اوقات می گفت: آنی کیست؟! زمانی که او در خانه نبود یا ایران بود من سریال راتماشا می کردم.

مقدمات عروسی در ایران بین خواهر زنم و با جناقم آماده شده بود. ساناز مرتب به من می گفت: مسعودکینه ای از آنها نداشته باش. من به ایران می روم که مقدمات جشن عروسی رافراهم کنم. روزی با جناقت به ایران می آید تو نیز همراه او به ایران بیا. هر چه باشد تو داماد بزرگ این خانواده هستی و باید در این جشن حضور داشته باشی. اما برای من اینطور نبود، حالا که ماجرا بدین صورت شد، اصلاً" دیگر علاقه ای نه به آنها و نه به رابطه با آنها را داشتم. زمان رفتن باجناقم فرا رسید ساناز از ایران مرتب زنگ می زد که تو هم بیا. گفتم: نه! تو هم نباید می رفتی، گفت: این چهارمین باریست که خواهرم ازدواج می کند، ولی اولین باریست که جشن می گیرد و من باید باشم. با با جناقم تلفنی قرار گذاشتیم که هم دیگر را قبل از رفتن به ایران ببینم تا من چمدانی که ساناز از این فروشگاه و آن فروشگاه لباس و وسائل دیگر خریده بود به او بدهم به ایران ببرد. به من گفت: من برای ازدواج به ایران می روم. شما خیلی چیزها درمورد همسر آینده من گفتید: سام درسوئد شوهرش بود، عیبی ندارد، سید در ایران شوهر او بود، آن هم عیبی ندارد. بهرام نیز خواستگار او بود درست اما من دوست ندارم که این حرفها را جای دیگری شما به کس دیگری

نیز بزنید. گفتم: نه! من این کار را نخواهم کرد. برای هر دوشما آرزوی خوشبختی می کنم و او را بوسیده ازش جدا شدم.

در ایران عروسی برگزار شد و ساناز فردای آن روز التماس می کرد که تلفن بزن و به آنها تبریک بگو، اما من این کار را نکردم. در همین موقع بود که علی به سوئد آمد و او را به عروسی دعوت نکرده بودند. ناراحت بود. حتی در ایران سفری پیش دختر خاله خود، محبوب هم نرفت. علی بچه خوبی بود همان طور که گفتم سعی داشت هوای همه را داشته و نخود هر آشی باشد. چون به او در ایران درباره عروسی چیزی نگفته بودند، اینجا به حرف آمد و بسیاری از مسائل را که تا به حال هیچ کس نمی دانست برای من تعریف کرد. آنها شش ماه پیش در ایران عقد کرده بودند. قبلاً" که با جنایم در ایران بود. با خواهر زنم، که هم زمان هم سام در سوئد شوهر او بود و هم سید شوهر صیغه ای او بود، به گرگان و محل زندگی علی می رود. علی زن و بچه خود را به خانه پدرش می فرستد و خانه را در اختیار آنها قرار می دهد. علی نیز شاهد عقد آنها بوده است. از طرفی او فحش می داد که دختر خاله من را خواهر زن تو بد بخت کرد. خواهر زنت زیر پای باجنای تونشسته و او را از راه بدر کرده است. اصلاً" علی را نمی فهمیدم. اصلاً" معلوم نبود کدام طرفیست روزی با من بود هفته بعد با باجنایم بود.

به هر حال ساناز به سوئد برگشت. نی نی را چهار ماه به شهر لینگ شنوپینگ بردند تا در این مدت در قرنطینه باشد. ساناز سعی داشت که بیشتر به من نزدیک شود. چون می دانست با جنایم در این ماه به

همراه خواهر زخم به سوئد می آید و اگر من او را رها کنم جلوی خواهرش سر افکنده می شود. من نمی دانستم چرا روز به روز تنفرم از او بیشتر می شد؟! روزی بحث آن دو درخانه بود، ساناز گفت: با جناقم خیلی خواهرش را دوست دارد و تواستباه کردی که جریان سید و سام را برای او تعریف کردی. به او گفتم: تو که خودت هم از باجناقم متنفر بودی و هم از خواهرت!! تو چرا دخالت کردی و همه کارها را روبه راه کردی گفت: من هنوز هم از او متنفر هستم. فقط به خاطر این دخالت کردم که همه می آیند و با آبجی من حال می کنند و می روند، یک رشتی کله ماهی خور دیگر هم بیاید حال کند و برود؟! نه داداش!! این یکی باید تاوان بدهد. این یکی باید ازدواج می کرد؟! دیگر برای این یکی همه چیز مفت نبود. پیش خود گفتم: تو تخم حرام هستی. که خواهر خود را به این چپاندی و حالا درباره او چنین می گویی!!

آنها به سوئد آمدند و ساناز هر روز گریه و بهانه می گرفت که من خواهری دارم که درسوئد زندگی می کند و من نمی توانم او را ببینم. من به او می گفتم: عزیزم هر موقع که می خواهی به خانه خواهرت برو، آنها را درشهر ببین و آنها حق اینکه به این خانه بیایند را ندارند. محبت ساناز روزبه روز بیشتر می شد ولی من از اینکه او در این خانه زندگی می کند رنج می بردم. هرشب مدت یک ساعت را درکنار من می خوابید و بعد با اصرار فراوان به اتاق خود می رفت. دریکی از همین شب ها بود که به او گفتم: ساناز من مدتها است خوب کار

نکرده ام. بروبه اتاقت و اجازه بده من بخوابم. اما او خیال رفتن نداشت و پس از جنجال با پای خود سعی کردم او را از تخت به بیرون بفرستم ساناز از روی تخت به زمین افتاد. البته او این کار را مخصوصاً "کرد که بگویند تو مرا بالگد از روی تخت به پائین انداختی!! ساناز با فحش از اتاق مشترک به اتاق خود رفت. داشت خوابم می گرفت که گریه کنان بازگشت و گفت: دلم درد می کند. دوباره فکر می کردم درغ می گویند چون ساناز بیشتر از نود درصد حرف هایی را که می زد دروغ بود!! اگر هم راست می گفت: دروغ به نظر می آمد. تمام شب را نگذاشت من بخوابم تا صبح از او مواظبت می کردم. و به او سرویس می دادم.

ساعت ده صبح او را به درمانگاه بردم و قتی گریه کنان از اتاق بیرون آمد، معلوم شد که ساناز بچه یک ماهه خود را انداخته است. زیر بغل او را گرفتم و از درمانگاه بیرون آمدیم. نگاهی به آسمان کردم و پیش خدای خودم گفتم نمی دانم مرا برای چه خطایی بدین صورت تنبیه می کنی ولی برای این لطفی که در حق من کردی واقعا "سپاسگذارم. که بچه ای از من و ساناز به دنیا نیا مده. چون با این بچه حکم نابودی مرا صادر می کردی. ساناز از آن روز به بعد اخلاقتش بدتر و بدتر و بهانه گیر تر شد. و مرتب می گفت: تو قاتل بچه من هستی! چون اگر من بچه دار می شدم دیگر تو مرا رها نمی کردی و تمام دارایی تو مال من و بچه من می شد. پیش خود می گفتم: یک بچه که هیچی اگر مهد کودک نیز باهم داشتیم باز هم تو را رها می کردم. فقط

منتظر این هستم که او اقامت بگیرد چون به قولی که داده ام می خواهم وفا کنم. یک هفته گذشته بود ساناز با خانم آقا منصور تماس گرفته و شماره تلفن یک عده از کارگر های لهستانی که کارهای ساختمانی می کنند را گرفته و خود با رئیس آنها تماس گرفته بود. به من گفت قرار گذاشته که ساعت و بعد از ظهر آنها برای دیدن خانه و اینکه چه کارهایی قرار است در این خانه انجام شود، بیایند و تو بیا خانه. من آمدم و ساناز طبقه پائین وزیر زمین را نشان می داد و خود نقشه همه چیز را کشیده بود. به او گفتم: ساناز من پول زیادی ندارم. گفت: اصلاً "مهم نیست چقدر داری؟! گفتم: پنجاه هزار کرون! گفت: بیشتر هم نمی شود!! بیشتر از سی هزار کرون نمی شود. خیالت راحت باشد. آنها شروع به کار کردند و در آخر بیشتر از سیصد هزار کرون شد!!! آشپزخانه هم که کامل کوبیده شده بود. ساناز می گفت: عزیزم! اینجا تهیه آشپزخانه گران می شود. من اندازه گیری می کنم نقشه را برای دایی می فرستم و او می رود از یکی از دوستان در ایران می خرد و خیلی ارزان برایمان تمام می شود.

گفتم: آشپزخانه را چطور از ایران به اینجا منتقل کنیم؟! گفت: علی برایمان می آورد! گفتم: ساناز!! همین جا سفارش می دهیم. چندسال هم نیز گارانتی دارد اگر مشکلی پیدا کند، همین جا درست می کنند. درضمن علی اگر این کار را انجام دهد باید کمی کرایه به او بدهیم. این درست نیست که بخواهین این کار را مجانی انجام دهد. هر دو می دانستیم که علی در راه سوئد است و تا چند روز دیگر وارد

استکهلم می شود. وقتی علی آمد ساناز برای او جریان را گفت او نیز خوشحال از اینکه دوباره قهرمان اصلی این داستان جدید یعنی حمل آشپزخانه از تهران به استکهلم است، گفت: آقامسعود شما کار را به من بسپارید!! سفارش بدهید آشپزخانه که هیچ هر چیز دیگر نیز باشد من مخلص شما هستم و آن را می آورم. گفتم: علی جان تو را خدا ول کن!! قول نده ساده نیست، گفت: این حرفها چیست!! تریلی مال خودم است و روی کولم که نمی گذارم!! با ماشین می آورم. زحمت ندارد من که از شما پول نمی خواهم، هرچه من گفتم: او می گفت: من قول می دهم برایت بیاورم مرد است و حرفش!! شما این همه به من لطف کردید من هر بار به سوئد می آیم شما تمام کارو زندگی خود را رها می کنی و دنبال من هستی و مرا به سفر می بردی. البته کاری که قبلاً" با جنایت می کرد. ولی دیگر خواهر زنت اجازه نمی دهد او زیاد با من رابطه داشته باشد.

آشپزخانه را ساناز سفارش داده بود و درابتدا می گفت: هفت ونیم میلیون بعد که من گفتم: لازم نیست همین جا ارزان تر می شود تماس بگیر بگو درست نکنند گفت سفارش داده شده و باید پرداخت کنیم. اما وقتی دید من جدی هستم گفت: حالا او گفته هفت نیم میلیون، اما دایی من هست. وبا او چانه می زند.

مدتی نگذشت که ساناز گفت قیمت را به چهار میلیون رسانده است!! وقتی علی بار دوم به سوئد آمد از من پرسید قیمت آشپزخانه چقدر شده است؟! گفتم چهار میلیون!! علی گفت: آقا مسعود دروغ

می گویی؟! آشپزخانه از بهترین نوع خیلی شیک یک ونیم میلیون بیشتر نمی شود؟! علی به دیگران هم گفته بود و به گوش ساناز رسید و ساناز از آن موقع به بعد دشمن علی شد و فقط به من می گفت با او مدارا کن تا آشپزخانه را به سوئد برساند، دیگر او حق اینکه با ما تماس داشته باشد را ندارد. نگاه کن خواهرم از با جناقت خواسته که با او رابطه نداشته باشد و او نیز زیاد با علی کاری ندارد.

امامن اخلاق ساناز را می شناختم و علی را دوست داشتم و بار دیگر که علی گفت آقا مسعود این ساناز خانم دارد سر تو را کلاه می گذارد. به او گفتم: علی جان من دومیلیون بیشتر ندادم. اگر هم بیشتر بخواهند، آشپزخانه ای نمی خواهیم. ساناز اگر هم دروغ می گوید، این کار همیشگی اوست. ولی این پول جای دوری نمی رود و قسط های خود و برادرش را از این طریق می دهد. ولی آن قدر پست و بد بخت است که از شوهر و خانه خود دزدی می کند. بین خودمان باشد علی جان من ساناز را بزودی ترک خواهیم کرد و فقط منتظرم اقامت او بیاید تا طلاقش بدهم و از این خانه بیرونش کنم. گفت آقا مسعود این حرف رانزن تو عاشق او هستی هیچ وقت او را طلاق نخواهی داد. گفتم شاید حرف تو درست باشد ولی صبر می کنم تا ببینم آینده چه می شود.

تقریبا" دوماهی بود که چند کارگر در خانه کار می کردند. زمان بسیار سختی بود بالا و طبقه وسط کاملا" تخریب شده بود. ما در زیر زمین زندگی می کردیم. اصلا" آشپزخانه نداشتیم. خدا را شکر که دو حمام در زیر زمین وجود دارد چون دو حمام بالا در حال تعمیر بود

همه چیز تمام شد فقط آشپزخانه مانده بود. ساناز نیز یکی دوبار به بهانه آشپزخانه به ایران رفت و با خوشحالی می گفت: مسعود جان تو دومیلیون برای آشپزخانه دادی و من هم خودم دومیلیون دیگر آن را دادم. او نان نداشت بخورد، ولی من چیزی به او نگفتم بعد ها معلوم شد قیمت آشپزخانه یک ونیم میلیون بود و ساناز نیم میلیون هم به جیب زده بوده.

ما به زندگی عادی ادامه می دادیم. در این موقع خواهر زخم نیز به سوئد آمد. ساناز گاه گاهی اورامی دید. نزدیک به تولدش بود که یک روز گریه کرد و می گفت: چرا آنها حق ندارند به اینجا بیایند؟! دلم سوخت چون گاه گذاری فکر می کردم می شود به زندگی با او ادامه داد!! چون عشق من به او واقعی بود زمان زیادی طول می کشید تا کاملاً از بین برود. ساناز خواهر زخم و باجناقم و چهار دوست دیگر را دعوت کرد. با جناقم و خواهر زخم به خانه ما آمدند و انگار نه انگار که چیزی شده ربوبوسی کرده، جشن را آغاز کردند. وقتی که می خواستند عکس بگیرند، مربی کاراته حمید با لهجه ترکی اردبیلی بسیار قشنگ اش گفت: آقا مسعود چرا شما عکس نمی گیرید فقط نگاه می کنید؟! پیش خود گفتم من دیگر علاقه ای به ساناز ندارم. و دوست ندارم دوستان عکس های مشترک از ما داشته باشند. به او گفتم من از عکس خوشم نمی آید.

عده دیگری از دوستان برای تولد ساناز یک رستوران گرفته بودند، من نرفتم. دیگر هیچ جا با ساناز نمی رفتم و همیشه ساناز به دوستان

می گفت مسعود سر کار است. در این مدت بازسازی خانه، هردو مقداری اذیت و آزار شدیم. در مورد خرید وسایل مشکل داشتیم و از این رو بود که فشار خون ام کمی بالا رفته بود که دیگر امکان کار و رانندگی را نداشتیم. روزی که وقت دکتر داشتم ساناز همراه من آمد و رانندگی ماشین را به عهده گرفت. من با سختی پیش دکتر رفتم. او قرص مرا اضافه کرد و گفت باید مشکلات خود را از بین ببری. بار اول شانس آوردی، باردوم نیمی از بدنت فلج وبار سوم مرگ است. از در که بیرون آمدم تا به بیرون در مانگاه رسیدم، بی اختیار گریه ام گرفت. ساناز گفت: عزیزم!! چه شده؟! گفتم: چیزی نشده، فقط تورا ارواح خاک پدرت از زندگی من برو بیرون و از این کشور برو. ساناز ناراحت شد و کلید ماشین را پرت کرد و خودش از درمانگاه تا خانه را که نیم ساعت بیشتر راه نیست پیاده آمد.

وقتی آمد خانه گفت چرا به او این حرف را زدم، گفتم دکتر چنین چیزی به من گفته است. گفت: خوب عزیزم به فرض هم که سگته کنی و نیمی از بدنت فلج شود، از چه می ترسی؟! من که تو رارها نخواهم کرد. از تو نیز مواظبت می کنم. اینجا بود ه فهمیدم او فقط تخم حرام نیست، دیوانه و پست هم هست!! من نمی دانستم چه چیزی مرا بدین صورت رنج می داد!! گذشته ی ساناز؟! باز پیش خود فکرمی کردم من خودم مگه پسر پیغمبر بودم. من هم ،همه کاری کردم وبا همه جور عشق در تمام دنیا حال کردم. جایی نبود که من نرفته وشیطانی نکرده باشم. گذشته هر کس به خودش مربوط است.

این حال است که مهم است گاه گاهی می دیدم که ساناز همین حالا هم کثیف و خیانت کار است. آیا تمام چیزهای که او در حالت مستی می گفت: درست است؟! باید باشد!! چون هر بار که دوباره و دوباره از او سوال می کردم، درست مثل قبل تعریف می کرد.

حالا ساناز روز به روز بدتر می شد. من ماشینم را عوض کردم و ماشین نو خریده بودم. ماشین قدیمی نیز در اختیار ساناز قرار گرفت. او لیاقت هیچ چیزی را نداشت. هرچند روز باید باک ماشین را پرمی کرد. او گاهی روزی دوبار به خانه خواهرش می رفت و شده بود راننده ی شخصی خواهرش که او را برای خرید به این طرف و آن طرف می برد. یک شب نمی دانم چه شده بود که ساناز وقتی من روی مبل نشسته بودم با یک شیشه ویسکی و جوری که انگار نیم لیتر آن را خورده به حالت مستی آمد روی مبل نشست. از من سیگار می خواست من سیگار را ترک کرده بودم. بلافاصله یادم آمد شیشه ویسکی که ساناز در دست دارد شیشه ای است که مدتها در یخچال بوده. حتی به اندازه یک استکان کوچک چای خوری در آن بطری ویسکی نبود!! ساناز مست نبود و فقط داشت ادای مست ها را در می آورد. با تعجب منتظر بودم که بینم منظور او از این کار چیست!! ساناز خود را به من نزدیک کرد و گفت: می خواهم برایت درد دل کنم. تمام آن حرف هایی را که از این و آن شنیدی، خودم باز برایت تعریف کنم. نگاهی به آسمان البته به سقف اتاق انداختم و گفتم ای خدا خودت کمک کن. گفتم ساناز جان تو احتیاج نداری چیزی را

برای من تعریف کنی. همه چیز فراموش شده تو هر کاری کردی زندگی خودت بوده وبه من مربوط نیست این حال و آینده است که مهم است. سعی کن از این به بعد همسر خوب و وفاداری باشی. نمی دانم چرا اصرار زیادی داشت. شاید فکر می کرد اگر همه چیز را خودش برای من تعریف کند، من دلم بسیار به حال او می سوزد و او را بیشتر دوست خواهم داشت و دوباره او را به اتاق خوابم خواهم آورد. نمی دانم! گفت فلان فلان شده بشین!! چرا دیگران که برایت تعریف می کنند به حرف آنها گوش می دهی ولی دوست نداری همسرت برایت تعریف کند؟! از این رو چیزی نگفتم.

ساناز سرش را روی سینه من گذاشت و در حالی که نم نمک اشک می ریخت گفت: من در پانزده سالگی عاشق پسری بودم که حدوداً چهار سال باهم بودیم وهمه جوربا هم حال کردیم، او الان آمریکاست. وقتی که اولین سریال خود، گرازها، را بازی می کردم و بعد از سریال پیکر، برایم خواستگاری پیدا شد که قرار شد به خانه مان بیایند. چون پدرم با دوستم مخالف بود و من نیز به آنها جواب بله دادم. در هنگام عقد و عروسی پدرم گفت: ساناز جان اگر راضی نیستی همین الان بگو. همه چیز را به هم خواهیم زد. اما من بله گفتم و زن آن مهران بی ناموس شدم. مدتی نگذشته بود که در یکی دو تا سریال بازی کردم که یکی از دوستانم گفت دوست داری با هم برویم دبی؟! گفتم: چرا که نه؟! او قبلاً رفته بود وصحبت از عشق و حال و دیسکو می کرد. به من گفت شوهرت چی؟! گفتم اصلاً" مهم نیست این بی ناموس از خداهش

است. من خرج او را می دهم و او تحصیل می کند. زمانی بود که می خواستم دانشگاهم را شروع کنم. به دبی رفتم برای اولین بار و همان اولین شبی که به دیسکو رفتیم من با یک ایرانی آشنا شدم که بعد ها هم هر بار به دبی می رفتم اکثراً "پیش او بودم. مسافرت رفتن به دبی بیشتر و بیشتر می شد. چون برنامه دیسکوکار هرشب من بود و چه تیکه های پول داری تور می کردم!! هم برایم خرج می کردند هم پول خوبی به من می دادند.

این جا بود که فهمیدم ساناز همه چیز را درست می گوید. تمام همین حرف ها را ده بار گفته بود و من می دانستم اومست نیست واقعا" علاقه ای به گوش دادن آنها نداشتم. همیشه فکر می کردم شاید حقیقت نداشته باشد. شاید در حال مستی چرت و پرت گفته است. ولی حالا که مست نیست!! فردا رویش به من باز می شود؟! چرا او دارد این کار را انجام می دهد؟! چرا دارد تمام این گذشته کثیف خود را برای من تعریف می کند؟!

گفتم: ساناز پاشو برویم بخوابیم دیگر لازم نیست. گفت نه عزیزم!! بشین باقیش مانده است. بعداً" از طرف دایی به من پیشنهاد شد که اگر دوست دارم، می توانم مقداری پول و طلا به خارج ببرم و پول خوبی هم برای این کار به من می دهند. قبول کردم. چند باری به دبی رفتم و در آنجا به شخصی پول و طلا را تحویل می دادم آنها پول بلیت وهتل و مقداری هم به خودم پول می دادند. خیلی زود به من پیشنهاد شد که اگر دوست دارم سفری به فرانسه بکنم و اگر بتوانم مقدار زیادی

پول و طلا همراه خودم ببرم پول خوبی به من خواهند داد و همچنین پول بلیت هواپیما و هتل! البته این دو سال بعد بود که من مرتب به دبی می رفتم و در دانشگاه درس می خواندم. شوهر من نیز اصلاً" کار به کار من نداشت و بسیار راحت بود که من همیشه پول داشتم و او کمبودی نداشت. اولین باری که به پاریس رفتم طبق قرار به هتلی که از قبل به من گفته بودند رفتم و قرار بود به مدت یک هفته در آنجا باشم. شخص مورد نظر آمد و پول و طلاها را گرفت.

اینجا بود که خواستم او را امتحان کنم گفتم: ساناز نمی ترسیدی گیر بیافتی؟! گفت: کجا؟! گفتم: در ایران. گفت: اصلاً" کسی با من کاری نداشت. چون اکثراً" مرا می شناختند چهره من تابلو داشت. در آن زمان در بیشتر از بیست سریال بازی کرده بودم و در فرودگاه خیلی به من احترام می گذاشتند و از من امضاء می گرفتند.

من که درست می دانستم قسمت بعدی چه هست و او چه چیزی را می خواهد بگوید، همین طور نشسته بودم و سر او هم روی سینه من بود.

او ادامه داد که پس از دو روز از هتل آدرس دیسکویی را گرفتم و همان شب به دیسکو رفتم. در همان شب اول با دو عرب الجزایری آشنا شدم که یکی مجرد و دیگری زن و بچه داشت. آن شب را به خانه آنها رفتم و با هر دو حال کردم و فردای آن روز وسائل خود را از هتل به خانه او آوردم مدت یک ماه سیر در پاریس ماندم. هفته ای یکی دوبار به دیسکو می رفتم و آنها خودشان گفتند از این به بعد ما

خودمان برایت دعوت نامه خواهیم داد. از این جا بود که من هفت هشت باری به فرانسه سفر کردم. با خود پول و طلا زیادی می بردم و در خانه آنها مجانی زندگی می کردم. خرج خورد و خوراک هم نداشتیم. بار سوم بود که به پاریس رفته بودم به آنها گفتم: که من دنبال کار هستم گفتند: چه کاری؟! گفتم: جایی که بتوانم برقصم. یکی از آنها گفت: من دوستی دارم که در یک کلوپ سکسی کار می کند. می خواهی از او بخواهم که تو در آنجا برقصی؟! ولی باید رقص استرپتیز کنی!! گفتم: پول خوبی می دهند؟! گفت: اگر شوی چند بار روی سن بروی. گفتم آره! او زنگ زد و قرار شد به آنجا برویم. وقتی به آنجا رفتیم رئیس کلوپ گفت همراه او به اتاق کارش بروم. موزیک گذاشت و گفت همین جا جلوی من برقص و استرپتیز کن. من این کار را کردم به قدری او خوشش آمده بود که از من ودوستانم خواست که آن شب به همراه او به منزلش برویم. از فردای آن روز هفته ای چهار شب من در آن کلوپ می رقصیدم. و آن قدر طرفدار داشتم که برای من سرو دست می شکانند. هرشب نیز بایکی به خانه اش می رفتم. چه پولی در می آوردم!! همان خانه ای که مادرم در آن زندگی می کند را از این پول ها خریداری کردم.

دوباره این من بودم که از او پرسیدم آیا نمی ترسیدی که یکی از مشتری های آن کلوپ از ایران آمده باشد و تو را بشناسد؟ این سوالی بود که مدت ها وقتی ساناز این حرف ها را برای من تعریف کرده بود می خواستم بپرسم. گفت: زیاد نه!! چون ایرانی زیادی آنجا نیامده بودند.

درضمن من همیشه موهای خود را پشت می بستم و تمام مدت رقص، عینک آفتابی بزرگ و سیاه رنگ به چشمانم داشتم. چه دورانی بود!! دوستان عرب من نیز از من راضی بودند چون هوای هر دو آنها را نیز داشتم. تا یک شب که بعد از رقص در اتاق لباس عوض می کردم، به من گفتند یک شخص بسیار مهم که از ترکیه آمده دوست دارد من را ببیند. من به سالن آمدم و پیش اورفتم. او انگلیسی بسیار خوب حرف می زد و گفت از رقص من بسیار لذت می برد. و اگر دوست داشته باشم او برای من در ترکیه کار دارد. همان شب به همراه او به هتل اش رفتم. بسیار ول خرج و پول دار بود. مدت یک هفته ای که او در پاریس بود من نیز همه جا همراهش بودم. چقدر برای من خرید کرد! روزی که به ترکیه بر می گشت، آدرس و تلفن خود را به من داد. گفته بود هتل بسیار مجللی در ترکیه دارد که البته با کسی شریک است این هتل بسیار بزرگ استخر، سونا و دیسکوی بزرگ و جود دارد. من که پنج باری به پاریس آمده بودم و در آن کلوپ می رقصیدم، خیلی دوست داشتم دوباره به آنجا بازگردم ولی وقتی به تهران آمدم، تصمیم گرفتم سفری به ترکیه بروم. با افرادی که پول و طلا به خارج می فرستادند صحبت کردم دیدم هیچ مشکلی ندارد آنها کسانی را در ترکیه نیز دارند که این بکنند و چون ترکیه ویزا لازم داشت کارها ساده تر می شد در ابتدا فکرمی کردم که او را دوست دارم. پس از مدتی که دریک سریال بازی کردم به او تلفن کردم او مرا به خوبی یادش بود و گفت: ساناز بیا!! اگر دوست دختری نیز داری حتما" او را

هم با خود بیاور. من با یکی از بچه ها صحبت کردم و گفتم: پول بلیت تورا من می دهم و در آنجا هتل و همه چیز مجانی است. پیش دوست من می رویم. ولی باید مقداری پول و طلا همراه خود به ترکیه بیاوری. بدین خاطر است که بلیت تو پرداخت می شود. او نیز بسیار خوشحال شد. مثل خودم اهل حال بود!! وقتی برای اولین بار وارد ترکیه شدیم در فرودگاه کسی منتظر ما بود که با ماشین ما را به هتل ببرد. همان شب اول در یکی از اتاق های هتل چهار تایی حال کردیم چه مهمانی برای خودمان چهار نفر گرفته بود!! من و دوستم خیلی حال کردیم!! چند روز که گذشت همان دوست من به من گفت: که یکی از دوستان پول دار او ساناز را دیده و از او خوشش آمده است. آنجا بود که فهمیدم منظور از بردن ما به ترکیه و هتل او چیست!! او می خواهد افراد کله گنده و پول دار شهر را به هتل خود بکشد از طریق دخترهای ایرانی و روسی و سایر کشورها که در هتل دیسکو هتل بودند کاسبی کند!! اولش برای من سخت بود. فکر می کردم که او مرا دوست دارد ولی بزودی در همان سفر اول به ترکیه، چند روز گذشته برنامه ما آغاز شد، روزها خواب و بعد از ظهر که از خواب بیدار می شدیم حمام برویم. و ماساژ و بعد هم برنامه رقص در دیسکو تمام شب هم دیدار با چند پول دار ترکی بود. چه حالی می کردیم!! بعد از دو هفته که به تهران بازمی گشتیم به من گفت اگر دوستان دیگری نیز دارم می توانم سه چهار تایی را با خود به ترکیه ببرم. به او گفتم دوست دارم؟ چیزی که زیاد بود دخترهایی که می خواستند هم پول در بیاورند و هم حال

کنند. یک سفر دیگر به ترکیه کردیم این بار چهارنفری بودم و بعد که به تهران آمدیم دیگر طاقت شوهرم را نداشتم خیلی اذیت می کرد. طلاق گرفتم و او همه اموال مرا گرفت. خدا از او نگذرد!! از کارهای هنری نیز عقب نبودم. هرچی کار به من پیشنهاد می شد قبول می کردم!! البته پول درست حسابی نمی دادند. توی زیر آسمان شب و نودشبی که بازی می کردم امکان مسافرت کمتر شده بود. بعضی اوقات برای حال با بچه ها یک هفته ای که من آف داشتم به ترکیه یا دبی مسافرت می رفتیم و در ترکیه از من می خواستند که بیشتر بیایم. آخرین باری که به ترکیه رفتیم من با چهار نفر دیگر رفته بودم. چه پولی در می آوردیم!! هرشب برنامه تاصبح بود. هوا گرم بود و ماهرروز کنار استخر هتل، آفتاب می گرفتیم و شنا می کردیم. دو روز به برگشت ما مانده بود که وقتی از اتاق به لابی هتل آمدیم، روزنامه ای را به ما نشان دادند که یکی از پر فروش ترین روزنامه های روز ترکیه بود. خبرنگاری در یک صفحه دختران خود فروش خارجی را در روزنامه بررسی می کرد. اصل مطلب او مقایسه دختران خود فروش ایرانی و روسی و طریق کار کردن آنها و قیمت و غیره بود! مطلبی را نوشته بود و یکی از عکس ها از من و چهار دوست دیگرم بود که کنار استخر دراز کشیده بودیم!! البته عکس از بغل گرفته شده بود و ما اصلاً خبر نداشتیم که چنین عکسی از ما گرفته شده است. من وقتی عکس را دیدم شدیداً "ترسیدم و به بچه ها گفتم: حواستان این دو روز جمع باشد. چون این آخرین سفری است که ما به این کشور می

آیم. اگر کسی ما را شناسایی کند پدر تمام ما را درخواهند آورد!! به تهران بازگشتیم. من هنوز آن روزنامه را در خانه دارم. راستی نشان تو ندادم؟! گفتم: نه!! گفتم: این بار که به تهران آمدی یادم بنداز به تو نشان دهم!!

ساناز ول کن نبود و من وقتی صدای غم آلود او را با گریه می شنیدم و می دانستم مست نیست و می داند که چه می گوید، نمی دانستم چه کار باید بکنم!! دوباره گفتم: ساناز دیگه بس است گفت: نه!! دیگر چیزی نمانده است سعی کردم یک زندگی عادی شروع کنم. سعی داشتم دنبال کسی باشم که بتوانم زندگی مشترک را با او شروع کنم. اینجا بود که همین جمشید نامرد را دیدم که اول به من دروغ گفت بعداً" که معلوم شد زن و دوبرچه دارد، قول داد که جدا می شود ولی او هم سر مرا کلاه گذاشت. بیشتر و بیشتر کار هنری می کردم و در برنامه همراه ایرانیان کار گرفتم و بعد هم با تو آشنا شدم. حالا هم پیش تو هستم. فکر نمی کردم بین ما مشکل به وجود بیاید. اشتباه می کردم؟

دوباره گفتم: ساناز پاشو بریم بخوابیم. گفت: به یک شرط!! اگر قول بدهی که من می توانم تمام شب را پیش تو و در بغل تو بخوابم، می آیم. من ساکت شدم گفت دیگر علاقه ای به من نداری به خاطر این که همه زندگی ام را برایت تعریف کردم؟! بی اختیار اشکم سرازیر شد!! دلم واقعا" برایش می سوخت!! از خدای خودم این سوال را می کردم که من باید چه بکنم؟! از طرفی هنوز عاشق او بودم، از طرف دیگر

تنفیری از او در وجودم داشتم. می خواستم دوباره به او شانسی بدهم ولی چرا؟! از طرفی می دانستم توبه گرگ، مرگ است! آن شب هر دو به اتاق من رفتیم و نمی دانم همه چیز فراموش شده بود و ما دونفر مثل روزهای اول تو بغل هم خوابیدیم و با هم عشق بازی کردیم.

مدت زیادی نگذشته بود، هنوز آشپزخانه ای نداشتیم. غذا روی گازی که به برق وصل بود درست می شد. ظرف های غذا در زیرزمین و در رخت شور خانه شسته می شد. اخلاق ساناز روز به روز بدتر می شد. خدا می داند چه مشکلی داشت!! یک شب که در خانه بودیم به او گفتم: چایی می خواهی گفت: مرسی عزیزم! دو لیوان چای آوردم.

دوباره بعد از مدتی که خود می خواستم چای برای خودم بیاورم از او پرسیدم ساناز چای می خواهی؟! گفت: بله، مرسی!! وقتی لیوانش او را برداشتم که به طرف میزی که سماور روی آن بود بروم، ساناز گفت: من می دانم تو چرا بچه خواهرت را آن قدر دوست داری؟! یک باره به من الهام شد که منتظر یک فاجعه باشم!! او دوباره بچه خواهر من که شش ساله بود صحبت می کرد. میخ کوب در جای خود ایستادم و به او نگاه کردم!! گفت: به خاطر این است که تو منتظری او بزرگ شود و ترتیب او را بدهی!!! اینجا بود که یک باره یاد اما رضا(ع) افتادم و گفتم: یا امام رضا نه.....!! هر دو استکان در دست هایم می لرزید.

لحظه ای در جا ایستاده و به او نگاه کردم و گفتم: ساناز چه گفتی؟! دوباره تکرار کرد. پس از لحظه ای به آشپزخانه رفتم و روی میز نشستیم. خون جلوی چشمانم را گرفته بود و مرتب به خود می گفتم:

مسعود آرام!! مسعود خودت را کنترل کن!! چون ساناز از مدت‌ها پیش می دانست که من فقط منتظر این هستم که برای او اقامت بگیرم و از او جدا شوم. نگران این بود که من تا آن زمان دوام نیآورم و او را رها کنم از این رو حرف‌ها را می زد تا کتک اش بزنم!! آن موقع دولت از او حمایت می کرد و او صاحب همه چیز می شد. نصف اموال من، اقامت و خانه و حقوق ماهانه. او به حدی حالش بد شده بود، که دیگر حوصله انتظار کشیدن را نداشت. من با خود جنگیدم که آرامش خود را حفظ نمایم بعد از پانزده دقیقه دوباره به اتاق نشیمن آمدم و از او پرسیدم که ساناز چه گفتی و انتظارو آرزو داشتی که او بگوید معذرت می خواهم، چیزی نگفتم و اگر هم چیزی گفتم: اشتباه می کنم!! ولی او دوباره تکرار کرد!! رفتم بالا و در اتاق خود روی تخت نشستم. تمام مدت فکر می کردم که مسعود او منتظر این است که تو او را بزنی و این کار فقط باعث نابودی خودت می شود سعی کن بخوابی بعد از ساعت‌ها خوابم برد و ساناز نیز به اتاق خود رفته بود. صبح وقتی از خواب بیدار شدم سرکار رفتم و ساعتی درپائین نشسته و منتظر او شدم. وقتی آمد سلام کرد سر میز صبحانه وقتی که من لباس پوشیده و آماده رفتن بودم، دوباره از او پرسیدم ساناز دیشب چی گفتی؟! او دوباره با گستاخی تکرار کرد!!

از خانه بیرون رفتم و پشت ماشین نشستم و مسیر دادگاه سولنا را از (Solna) را درپیش گرفتم. ساعت یک بعد از ظهر طلاق ساناز را یک نفره گرفتم. وقتی به خانه آمدم به او گفتم: ساناز اگر تو در این خانه

باشی اتفاق خطرناکی رخ خواهد داد. بهتر است هرچه زودتر برای مدتی به ایران سفر کنی. او واقعا" حالش بد بود هم مشکل مالی خود را داشت وهم مشکل مالی برادر ومادرش را که هر روز خبر می آمد که اذیت و آزار همسایه به برادرش هر روز بیشتر وبیشتر می شود. این بود که او خیلی راحت قبول کرد برای اینکه همه چیز آرام شود به ایران برود. گفت: باید برایم بلیت بگیری وکلی خرید کنی. فکر می کردم بار آخریست که او در سوئد است. قبول کردم پس از چند روز ساناز به ایران بازگشت و به خواهر شوهر خواهر خود سفارش مرا کرده بود که مواظب مسعود باشید. او را کمک کنید و ماشین اش را که ماشین زیر پای ساناز بود را بفروشند!!

وقتی ساناز به ایران رفت درخواست طلاق را به اداره مهاجرت دادم که اقامت ساناز تکلیفش معلوم شود و او اخراجی بگیرد واین کار انجام شد ودادگاه مهاجرت نامه ای به وکیل ساناز فرستاد. راست راستی خدا لعنت کند کسی را که کامپیوتررا اختراع کرد!! وکیل ساناز که اصلا" خبر نداشت ساناز کجاست ایمیل می فرستاد که با من تماس بگیر چون مسعود دوباره تو را طلاق داده و دادگاه جواب اوست!! ساناز ایمیل را در ایران می خواند ولی باز بعد از چند روز به سوئد بر می گردد ولی این بار من نبودم که خبر داشتم! این بار خواهرش وبا جنایم او را از فرودگاه به خانه خودشان می برند. دوروز بعد باجنایم تلفن کرد وگفت: ساناز به سوئد آمده است.آیا شما او را طلاق داده اید؟! من به او گفتم: بله ! من او را طلاق داده ام و هیچ وقت دیگر

نمی خواهم، این فاحشه کثیف را ببینم.
 فردای آن روز باجنابم زنگ زد وگفت: اوخیال دارد با ساناز به خانه
 من بیایند. چون ساناز احتیاج به مقداری لباس دارد. به او با مهربانی
 گفتم اصلاً "نیازی به آمدن ساناز نیست. توخودت بیا و هرچه می
 خواهی برای او بخر. اوناراحت شد که چرا ساناز نمی تواند بیاید به او
 گفتم: چرا متوجه نمی شوی من خیال دیدن او را ندارم. سانازکلید
 خانه را داشت. ولی هیچ وقت کلید اصلی یعنی کلید بزرگتر را نداشت.
 ولی هیچ وقت از آن استفاده نمی کردیم. همیشه یک کلید بود. یک
 روز ساعت ده صبح که من به خانه آمده بودم ساناز زنگ زد وگفت:
 دارد به خانه می آیدو می خواهد مقداری لباس ببرد. در را روی اوباز
 نکردم یک ساعتی پشت دربود. آن قدر مشت ولگد به درکوبیده بود
 که همه همسایه ها متوجه شده بودند. بعد هم به کسی زنگ زده بود
 که آنها با پلیس تماس گرفته بودند. وقتی از بالا ماشین پلیس را
 درمقابل در وردی دیدم، در را بازکردم. پلیس ها به داخل آمدند یکی
 با ساناز و دیگری با من صحبت کردند. او به من گفت: ما تماس
 گرفتیم. شما هنوز زن وشوهر هستید. آدرس ساناز در این خانه است،
 تونمی توانی او را به داخل راه ندهی تو به عنوان یک شهروند سوئدی
 باید این را بدانی. گفتم مشکل بزرگی بین ما وجود دارد و من نمی
 توانم زیر یک سقف با او باشم. پلیس گفت: اگر کسی را داری، تو باید
 به خانه آنها بروی. ساناز خیال دارد درخانه خودش باشد.من تماس
 تلفنی با باجنابم گرفتم واز او خواهش کردم همراه همسر خود به

اینجا بیاید و ساناز را از اینجا ببرند. آنها آمدند و پلیس ها رفتند. من هنوز احترام خاصی برای باجناب خود قائل بودم. شام درست کردم آنها شام خوردند و پس از مدتی گفت و گویی تند بین من و ساناز و خواهرزنم در گرفت. سپس کمی آرام تر شدیم. احساس عجیبی داشتم نمی دانستم چرا؟ ولی با تمام وجود دلم برای ساناز تنگ شده بود!! جای او در این خانه بسیار خالی بود. آنها رفتند. من و ساناز تنها شدیم. رفتم بخوابم ساناز آرام شده بود، گریه کرد و گفت: چرا مسعود؟! بین چه خانه قشنگی داریم!! چقدر زیبا درست شده!! نقشه اش را من کشیدم. حالا که قرار است حال کنیم تو مرا طلاق داده ای!! دو هفته دیگر قرار بود برویم ونی نی را بیاوریم. نمی دانم واقعا" چه مشکلی داشتم؟! وقتی او بود نمی خواستم اش. ولی نبودن او نیز مرا رنج می داد. دلم بسیار برایش می سوخت او واقعا" مشکل پیدا کرده بود! چرا آن حرف را زد؟! چرا صبر نکرد تا اقامت دائم خود را بگیرد؟! چرا تمام زندگی ننگ آلود خود را برایم تعریف کرد؟! فکر می کرد شاید دلم به حال او می سوزد. همین طور هم بود. من تمام مدت تلاش می کردم او را کمک کنم، اما چطور؟ تنها فکر و ذکر او این بود که چمدان خود را با چنگ و دندان پر کند و به ایران برود و از آنجا پول و طلا به سوئد بیاورد! تنها منبع درآمد او همین بود!! چرا خیانت؟! چرا این همه ظلم؟!

مدت کوتاهی گذشت و ما راهی لینگ شوپنیک شدید (شهری که نی نی در آنجا در قرنطینه بود) او را به خانه آوردیم. یک ماهی ساناز

مهربان، آرام شده بود. روزها با نی نی بیرون می رفت و مشکل کم شده بود. ولی دوباره داد و بیداد شروع شد!! ساناز خواستار این بود که من طلاق خود را پس بگیرم . ولی به او می گفتم: من طلاق خواهم داد و تو را به ایران خواهم فرستاد زمانی که تماس گرفتی گفتم من اشتباه کرده ام، از کارها و گفته خود واقعا "پشیمان هستم، و من را ببخش و کمک کن، آن زمان طلاق را پس خواهم گرفت.

چند روز بعد وکیل ساناز به من زنگ زد وگفت: چیکار می کنی؟ آیا طلاق نامه خود را پس می گیری وساناز را کمک می کنی؟! گفتم: الان نه! ولی شاید در آینده این کار را انجام دهم. وکیل با ساناز تماس گرفت و قرار ملاقات در دفتر او گذاشت. ساناز باجنابم را برای ترجمه همراه خود می برد. ساناز لیسانسه انگلیسی بود، اما اصلا "انگلیسی بلد نبود، تا بتواند یک صحبت ساده را با وکیل خود پیش ببرد!!

وکیل ساناز به او می گوید که مسعود طلاق خود را پس نمی گیرد و توهیج شانس نداری ولی اگر کسی دیگری را پیدا کنی که حتی با او زندگی کنی شانس تو بیشتر از آن است که انتظار مسعود را بکشی.

من هیچ چیز از این ملاقات را نمی دانستم. همان روز ساناز با خواهرش و با جناب من صحبت می کند که باید کاری کرد با ید دست به کار شد که هرچه زودتر اقامت ساناز درست شود. ناگهان همان شب ساناز به خانه آمدووارد خانه که شد، دیدم پس از سلام وعلیک رفت بالا و شروع به بستن چمدان کرد!! من اصلا "چیزی رامتوجه نمی شدم!! پائین آمد و چمدان را روی زمین گذاشت. روی

میل پهلوی من نشست وگفت: عزیزم من وتو همدیگر را خیلی اذیت کردیم. بهتر است من مدتی به منزل خواهرم بروم وتو نیز تنها باشی. هر دو احتیاج به فکر کردن داریم. شاید زمانی که از هم دور هستیم قدر یکدیگر را بیشتر بدانیم و دوباره از اول زندگی خود را بسازیم.

یک لحظه خوشحال شدم! هم از اینکه او دارد می رود و مدتی من را راحت خواهد گذاشت وهم از اینکه واقعا " فکر کردم عاقل شده است وبعد از چهارسال دارد به فکر این می افتد که کاری کند. گفتم: الان دیر وقت است. بگذار فردا صبح برو. البته تابستان شده بود وساناز دیگه کلاس نداشت. گفت: نه!! دیگه بهتر است من بروم. گفتم: خودم تو را می رسانم.گفت: نه!! ماشین شوهر خواهرم در اختیار من است. او تاکسی کار می کند. خواهرم نیز رانندگی بلد نیست وآنها این ماشین را لازم ندارند. ساناز رفت چند روز تماس نگرفت. گرفت از طریق کامپیوتر برای هم ایمیل بفرستیم درضمن اگر من تلفن خود را خاموش می کنم برای این است که حالم خوب نیست وحوصله ندارم. خواهرم وشوهر خواهرم اصلا" دوست ندارند که تو به تلفن آنها یا تلفن خانه شان زنگ بزنی. گفتم: چطور مگر چیزی شده؟! گفت: توپشت سر خواهرم زیاد حرف زدی وهم خواهروشوهر خواهرم ازتوناراحت هستند ومدتی دوست ندارند با تومتاس داشته باشند. گفتم این صحبت ها مال مدت ها پیش بوده است وچطور حالا به یک باره یادشان افتاده است؟! گفت: خوب بالاخره یک روز ناراحتی هم بالا می گیرد!!

اویش اصلاً" برایم مهم نبود حتی خوشحال هم شدم. من خودم از ابتدا هیچ علاقه ای برای معاشرت با آنها نداشتم. آنها بودند که دائم اصرار می کردند!! و بسیار تلاش کردند که ما رابطه داشته باشیم. شرایط عجیبی به وجود آمده بود!! ساناز عجیب و غریب شده بود. چند روزی از او خبری نبود. یک بار، می آمد و چند ساعت در خانه بود. تلفن های زیادی به ایران می زد. هر از گاهی وقتی که من در خانه نبودم، می آمد و هرچه دم دستش می رسید می برد!! وقتی می دیدم تلفن مرا جواب نمی دهد، قرارداد تلفن را که به اسم من بود قطع کردم. گریه کنان آمد و گفت: چرا تلفن را قطع کردی؟! مشکل دوباره شروع شد. هر لحظه زنگ می زد تلفنم را وصل کن. گفتم: یک شماره دیگری داری پول بده شارژ کن. او زیاد پشت تلفن گریه می کرد. یک بار گفت: تو من را بدبخت و آواره کردی!! از خانه بیرون کردی! هر شب مجبورم در خانه کسی و در تخت خواب نا آشنایی بخوابم!! آن زمان من نمی دانستم منظور او چیست؟ به او گفتم: مگر تو پیش خواهرت نیستی؟! مگر شب آنجا نمی خوابی؟! منظور تو از اینکه هر شب در یک خانه و رختخوابی چیست؟! دست پاچه شد و گفت: یک شب اینجا بودم!! خانه و اسم خانمی پیرانجمن فرهنگی که او در آنجا شرکت داشت را نام برد. باز متوجه نشدم، ولی کاملاً" می دانستم که خانه آنها بسیار کوچک است و ساناز هیچ موقع در خانه یکی از آنها برای خواب نمی ماند.

یک شب با ماشین شوهر خواهرم دیروقت به خانه آمد. بسیار شیک

کرده بود. آرایش غلیظی کرده بود و سروصورتش را درست کرده بود. دامن بسیار کوتاهی پوشیده بود. به او گفتم: خیلی شیک کردید!! برای چه؟! گفت: برای تو آمده ام!! این لباس ها را برای تو پوشیدم و این طور آرایش کرده ام!! باید چند وقت یک بار پیش تو بیایم و هوای تو را داشته باشم تا هوای کسی دیگری به سرت نزنند!! تو شوهرم هستی باید به تو حال بدهم!! روی مبل تو اتاق نشمین می شود؟ به صورت کثیفی، بامن حال کرد!! من از این همه حرکات غیر منتظره که انجام می داد گیج شده بودم.

وقتی خود را جمع جور کرد و خیال داشت برود، گفتم: ساناز دیر وقت است. کجا می روی؟! بمان! همین جا. گفت: نه! عزیزم باید بروم آنها ماشین خود را لازم دارند.

من ترور فرزندم را پوشیدم و سوار ماشین شدم به امید اینکه او را در جاده خواهیم دید. در طول بیست و پنج کیلومتری که فاصله خانه آنها بود و تمام مسیر از یک جاده بیشتر نمی رفت، او را ندیدم. با اینکه بسیار تند می رفتم و جاده هم بسیار خلوت بود. آنها همیشه ماشین خود را روبروی خانه پارک می کردند. از ماشین خبری نبود!! تلفن ساناز جواب نمی داد. مدت یک ساعت ونیم آنجا بودم و از او خبری نشد. فردای آن روز که تلفنی صحبت کردیم گفتم: دیشب کجا بودی؟! گفت: خانه!! گفتم: پشت سرت آمدم. تو اصلاً آن شب خانه آنها زرفتی جای دیگری بودی؟! گفت: ماشین به آن بزرگی را ندیدی؟! آنجا بود که فهمیدم ساناز کسی در همین نزدیکی های خودمان پیدا

کرده است. یک هفته ای گذشت و دوباره ساناز خوشحال و خندان و شیک آخر شب به خانه آمد و گفت: فقط آمدم به تو حال بدهم و بروم. چون باید زود به خانه بروم. گفتم: اصلاً" احتیاجی به این ندارم که تو حال به من بدهی. برو جایی دیگر حال بکن. گفت: دوباره چه شده؟! گفتم: فکر می کنی با خبر نیستم. گفت: مسعود جان حالا که می خواهی بدانی بگذار بگویم: قضیه این است که من سه خواستگار دارم و هر سه من را برای ازدواج می خواهند. ولی من جوابی به هیچ کدام آنها نداده ام. چون من عاشق تو هستم و اگر با هر کدام آنها نیز ازدواج کنم، هفته ای چند شب پیش تو باید باشم. چون من فقط با عشق بازی با تو لذت می برم. نه! بادیگران! من به زودی تصمیم خودم را می گیرم. البته آرزوی من برگشت به سر خانه و زندگی خودم است. امیدوارم تو نیز پشیمان شده باشی.

آن شب نیز پس از یک ساعتی ساناز خانه را ترک کرد و رفت، برای من هم چیز کاملاً" روشن شده بود. ولی هیچ وقت نمی توانستم باور کنم. با خود می گفتم: این فکر و خیال های ست که تومی کنی!! هیچ کدام حقیقت ندارد. ساناز نمی تواند آن قدر احمق باشد!! دو روز بعد که با او تماس گرفتم به او گفتم: ساناز من که می دانم تو چی کار می کنی! ولی مواظب باش. هر کاری که می کنی، نگذار شوهر خواهرت از کارهای تو با خبر باشد. گفت: من هیچ کار خلافی نمی کنم. من دوستان زیادی پیدا کرده ام. مگر این کار گناه است؟! دو روزی بود که احساس گناه می کردم. فکرمی کردم که من بودم

پای ساناز را به این کشور باز کردم! ساناز چهره ای تقریباً شناخته شده در میان دوستان و آشنایان ماست. آبرو ریزی نه برای ساناز نه برای من خوب بود!! بهتر است با ساناز مدارا کنم تا سوئد را برای همیشه ترک کند و این مسئله نیز به صورت خوبی تمام شود.

یک روز که او تلفن را جواب نمی داد، صبح وقتی به سرکار می رفتم، در خانه ی آنها رفتم. کسی خانه نبود، تلفن جواب نمی دادند. بعد از ظهر نیز رفتم اما باز هم کسی نبود!! فردای آن روز نیز کسی نبود!! بعد از ظهر پس فردای آن روز به ساناز تلفن کردم. گفتم: دوشب است که خانه نبودی!! بسیار غافل گیر شدو گفتم: هر جا که من بودم و خوابیدم، با خواهر و شوهر خواهرم بوده ام. من هیچ جایی تنها نرفتم.

آنها در ماشین و در حال حرکت بودند. صدای خنده آنها می آمد که من گفتم: با کشتی به مسافرت رفته بودید یا اینکه لب آب رفته بودید؟! یک باره تلفن ساناز قطع شد و دوباره جواب نداد!! در این مدت من با علی در ایران تماس داشتم. علی از همه چیز با خبر بود. مرتب می گفت: کار درست را تو می کنی. این فامیل احمق مرا بگو که دنبال این دونفر افتاده است!! او می گفت: من با باجناقت تلفنی صحبت می کردم. که یک باره گفت باید قطع کنم!! چون همسرم و ساناز دارند می آیند!! اونمی توانست صحبت کند؟!

یک هفته ای گذشت و ساناز پس از یک ماه یک شب آمد و گفت: من دوست دارم امشب پیش تو باشم. چون قرار است فردا با خانم های انجمن به شهر کالمار برویم. خانه تابستانی را کرایه کرده اند که به

مدت سه روز و سه شب به آنجا خواهیم رفت. مسعودجان هزار کرون به من قرض می دهی؟! فردای پول را به او دادم. گفت: اتوبوس قرار است ما را ببرد و گفتیم: خودم تو را تا اتوبوس می رسانم گفت: نه شوهر خواهرم قول داده مرا برساند. حالا بد می شود که به او بگوییم نه! چون او کارش را رها کرده و دنبال من می آید.

او رفت و من بلافاصله متوجه دروغ او شدم. ولی باور نمی کردم. چون او می گفت بهتر است که چند روزی تو با نی نی تنها باشی، آخر همان طور که می خواهی من بزودی به ایران باز می گردم، تا اینکه تو کار مرا درست کنی. این کارها مدتی طول می کشد. باید با نی نی تنها باشی و به او عادت کنی.

همان شب به یکی از دوستان که از بچه های انجمن است زنگ زدم. گفتم: چرا تو با بقیه به مسافرت نرفتی؟! گفت: کدام مسافرت! گفتم: به کالمار؟! گفت: فکر نمی کنم مسافرتی وجود داشته باشد! چطور مگر؟! گفتم: حتما! اشتباه می کنی!! چون ساناز رفته است. گفت: این انجمن دو بخش است دو بخش ما که می دانم برنامه نیست. ولی بخش دیگر راتا نیم ساعت دیگر به تو خبر خواهم داد. بعد از نیم ساعت تماس گرفت و گفت: هیچ برنامه سفری وجود ندارد!! حتما! ساناز خانم با دوستان خصوصی خود به مسافرت رفته. برای اینکه شما ناراحت نشوید، گفته با بچه های انجمن می رود، ساناز یکی دوبار تلفن کرد. البته با شماره های مخفی!! می گفت: تو که تلفن مرا قطع کردی و این تلفن را از خانم های انجمن قرض گرفته ام، زیاد نمی

توانم صحبت کنم. حال نی نی چطوراست؟! دیگه هیچ چیز برابم مفهومی نداشت. نمی دانستم که کاردرست است و یا اشتباه می کند!!

بعد از چهار روز ساناز از خانه خواهر خود تماس گرفت و حال نی نی را پرسید وگفت: می خواهد به خانه بیاید!! گفتم: ساناز کجا بودی؟! گفتم: من تمام مدت در خانه خواهرم بودم. فقط می خواستم تنها باشم. حالا هم تمام فکرهایم را کرده ام. تو هم هر فکری درباره من می کنی باید بگویم اشتباه است. من هیچ کار خلافی انجام نداده ام. من از درپردری و آوارگی خسته شده ام. مسعود جان من می خواهم سر خانه و زندگیم باز گردم. گفتم: برگردد!! زمان و وقت اش بود تا حکم اخراج ساناز را گرفته، او را از کشور اخراج کنم. ساناز گفت: اگر تو مرا دوست داری، نصف خانه ات را به نام من بزن تا من خیالم را حت شود که تو نمی توانی مرا از خانه بیرون کنی!!! زمانی که اقامت بگیرم آن را به تو بر خواهم گرداند. خنده ام گرفته بود پیش خود گفتم: طرف را به ده راه نمی داند می گفت من با دختر کدخدا قراردادارم. گفتم: بیا!! چند روز گذشت ساناز به خانه برگشت. گفتم تمام وسائل را که از این خانه بردی، باید برگردانی. می گفت: باشد. کم کم تعداد بسیار زیادی فیلم و کتاب و بسیاری چیزهای دیگر را آورد. هر روز می گفت به تو یک هفته وقت می دهم. به او گفتم: باید بیرسم که به چه صورت است!! بعد به او گفتم تو اگر توانستی یک هفته در این خانه مثل انسان زندگی کنی ودعویایی بین مانباشد، من این کار را انجام می دهم. ساناز با این که نمی دانست وجدان چه هست ولی عذاب وجدان

داشت!! با کوچکترین حرفی شروع به داد و ببیداد و فحش دادن می کرد. چند روز بعد گفت: پرسیدی؟! گفتم: آره! گفت: چه شد؟! گفتم: اگر نصف این خانه را به تو بدهم، گویی آن را به تو فروخته ام!! باید سود آن را به عنوان مالیات بدهم. من چنین پولی ندارم!! زمین ایران را که به اسم خود کردی بفروش و پولش را بیاور. هر بار که او تلفنی با خواهر و شوهر خواهر خود صحبت می کرد، می گفت: فعلا" نه!! فعلا" نه!! وبعد می گفت: خرج آن زیاد می شود و مسعود این پول را ندارد! ساناز دوباره برگشته بود و من منتظر حکم اخراج او بودم. چون دادگاه اداره مهاجرت نیز جواب نه داده بود و پرونده او به دادگاه بالاتر و آخری رفته بود. من از طریق آشنایی که داشتم خبر دار شدم که پرونده زیر دست چه کسی است و شماره تلفن او را نیز به من دادند. با آن شخص تماس گرفتم و بعد از معرفی خود به عنوان همسر ساناز گفتم: که خیلی نگران ساناز هستم چون حالش بسیار بد است و باید هر چه زودتر تکلیف او معلوم شود. گفت: نامه ای برای وکیل او فرستاده شده که تا دو هفته دیگر باید جوابی از طرف ساناز و وکیلش دریافت کنیم. اگر جواب نیاید ما نیز همان حکمی را که دادگاه مهاجرت داده است، صادر خواهیم کرد. یعنی ساناز سماواتی اخراج خواهد شد. بلافاصله سعی کردم با وکیل ساناز تماس بگیرم. اما مطلع شدم که آقا یک هفته پیش به مدت یک ماه به مرخصی رفته است و هیچ تماسی با او گرفته نشده است!! دیگر همه چیز برایم روشن شد!! مسعود، فقط مدت یک ماه دیگر طاقت بیاور بعد برای همیشه از دست

او خلاص خواهی شد...!

در تماس تلفنی که با علی داشتم به او گفتم ساناز بزودی برای همیشه به ایران خواهد آمد. اصلاً "آشپزخانه را بی خیال!! چون ساناز وقتی متوجه شود که او دیگر به سوئد نخواهد آمد، آشپزخانه را می فروختد و نمی گذارد به سوئد بیاید!! علی گفت: نه!! اگر آشپزخانه تمام شده بگو که آن را به بندرگز بفرستند. من وقتی به ساناز گفتم گفت: اتفاقاً "آشپزخانه حاضر است و دایی گفته از طرف کارخانه تماس گرفتند که باید آشپزخانه را از اینجا ببرید، چون ما جا نداریم!! به همین منظور آشپزخانه با وانت به بندرگز و منزل پدر و مادر علی فرستاده شد. علی نیز بر این باور بود که بزودی باری برای سوئد خواهد گرفت و آشپزخانه به سوئد خواهد آمد. ساناز که دیگر فهمیده بود که من نه خانه ای به نام او می کنم و نه طلاق را پس می گیرم، روز به روز مهربان تر شده بود. به امید اینکه من طلاق را پس بگیرم و او اتاقش را بگیرد ولی اگر ما دوباره ازدواج می کردیم، من تقاضا می دادم، او مجدداً "دوماهه اقامت می گرفت. او این را از من شنیده بود و می دانست که آشنایی که من در اداره مهاجرت دارم این را گفته و قول داده به محض این که ساناز به ایران رفت، من در خواست دوباره بدهم و ما ازدواج کنیم و در مدت کوتاهی که او در ایران است اقامت خواهد گرفت و به سوئد بر خواهد گشت. دیگر هر شب دوست داشت کنار من بخوابد من نیز هیچ چاره ای نداشتم جز اینکه به ظاهر نشان دهم که همه چیز واقعی است و من او را دوست دارم. با اینکه احساس

بسیار بدی داشتم از اینکه او به من نزدیک می شود، اما از روی اجبار خواسته کثیف او را می پذیرفتم . در این مدت دوبار در رختخواب و هنگام عشق بازی من بالا آوردم! یک بار که ناگهان گفت: مسعود جان من از عقب می خواهم! من یاد باسن پشم آلود یک مرد افتادم و بالا آوردم!! دفعه دوم را واقعا" روم نمی شود بگویم!! ساناز با اینکه تا مقدار زیادی به این باور رسیده بود که کارش را درست می کنم، ولی باز هم شک و تردید باعث می شد، که گریه سر دهد. یا اینکه روزی چند بار از من سوال کند که راست می گویی یا نه؟! کمک می کنی یا نه؟! یک بار که بسیار عصبانی و ناراحت بود گفت: مسعود جان تو را به جان بچه ات، تو را ارواح خاک پدرت کار مرا زودتر درست کن. نگذار من زیاد در ایران بمانم. چون بزودی وضع خیلی خراب می شود. ممکن است تمام مرزها بسته شود گفتم: چطور؟! گفت بزودی به ایران حمله می شود!! ایران را فلج خواهند کرد!! پیش خود گفتم: این دختره قاتی دارد و چرت و پرت زیاد می گوید!! این هم یکی از آن هاست!! گفتم: که حمله می کند؟! گفت: خودت می دانی منظور من کیست؟! باز گفتم: تو از کجا می دانی؟! گفت: این خبرها از داخل می رسد!! گفتم: با دائیت صحبت کردی؟! گفت: آره، گفتم: هیچ کس به ایران حمله نخواهد کرد!! غلط کرده هر کسی به تو چنین چیزی گفته!! گفت: آره ! شاید هم تو راست می گویی! ایران دیگر جایی نداره که کسی بزند. ایران را خدا سالهاست که زده است. ایران سال هاست که اسیر یک مشت قاتل بی همه چیز است. یک عده که ایران را به حراج برده اند!!

این حرف او برای من سنگین بود گفتم: تو خودت هم یکی از آنها هستی! گفت: بدبخت تو چرا سنگ ایران را به سینه می زنی؟! ایران مال من تونیست!! ایران مال عرب های مسلمان است!! تو خودت چیزی نداشتی از ایران خارج کنی حالا ناراحت هستی!! گفتم: نه!! ناراحت نیستم. ایران مال عرب های مسلمان نیست. ایران مال ماست. مال نژاد آریایی ها است. فرقی نمی کند مسلمان شیعه و سنی یا مسیحی، کلیمی باشد، یا بهایی و زرتشتی باشد. یا سنی حتی درویش گنابادی هم از ما هستند باز هم هیچ فرقی نمی کند عرب باشد، یا ترک یا فارسی یا کرد یا بلوچ یا خراسانی یا ترکمنی یا اصفهانی!! ایران مال همه ماست. همه ما باید از آن نگهداری کنیم. نباید بگذاریم تا به حراج برود. اگر بفهمم یک بار دیگر پول و طلا از ایران خارج کردی، پایت را به یکی از دادگاه های تهران می کشم. و آن موقع باید جواب گو باشی!!

خنده ای کرد و گفت: دادگاه؟! منظورت کدام دادگاه است؟! دادگاه انقلاب است؟! گفتم: چطور؟! نه!! گفت: خبری نداری؟! شمارش معکوس برای سرنگونی این رژیم شروع شده است. به آرزویت خواهی رسید!! گفتم: همین جاست که اشتباه می کنی!! اگر میلیون ها ایرانی خواستار سرنگونی این رژیم هستند، تو و امسال تو باید خدا و هرچه پیغمبر است هر روز صدا کند. تا اینها همیشه باقی بماند. چون در دوره همین هاست که تو و امسال تو هنرمند شدند و هرکاری بخواهند انجام می دهند!! هر جا که مانعی بر سر راه آنها باشد لنگ خود را باز

۲۰۴ هلوی گندیده

کرده و عبور می کند!! مگر خودت همیشه نمی گویی که در این رژیم، آخوندها و آقا زاده ها برسر کارند!! مگه همیشه خودت نمی گفتی: که پول و طلائی که آخوندها و آقا زاده از ایران خارج می کنند در مقایسه با مال من مثل دریایی است در مقابل قطره آب!! پس اگر حرف خودت را قبول داری این را بدان که تا وقت اینها هستند، با تو کاری ندارند!! چون هیچ کس شریک جرم خود را مجرم نمی داند!! ولی در رژیم دیگر باید جواب گوباشی . تو و امثال تو را به سیخ خواهند کشید!! پس تو چنین آرزویی نداشته باش!

ساناز رنگش واقعا" پرید و بسیار ترسیده بود. باور نداشت که من چنین حرف هایی بزنم. خود را به من نزدیک کرد مرا در بغل گرفت سرش را روی سینه من گذاشت و خیلی آرام گفت: تو هیچ وقت چنین کاری نخواهی کرد تو با تمام وجود و باتمام اتفاقاتی که افتاده عاشق من هستی، هیچ وقت نمی توانی مرا اسیر و دربند ببینی. بعد نگاهی به من کرد و با چشمانی که به من خیره شده بود، جواب می خواست دوباره به او گفتم: دیگر پول خارج نکن!! سعی کن در آبادی کشور عزیزم ایران کمک کنی و نه نابودی آن!

ساناز لبش را روی لب من گذاشت و پس از مدتی گفت: باشد عزیزم!! تو درست می گویی در دل خود خندیدم و گفتم: حرف حقیقت حیرت است!!

روزها می گذشت دیگر صحبت ماه یا هفته نبود. روز شماری می کردم که جواب اخراجی او بیاید!! ولی هنوز جوابی نیامده بود. تا اینکه

با وکیل او که می دانستم روز دوشنبه شروع به کار می کند، تماس گرفتم. کاملاً گداشتم در دهن آقای وکیل و به او گفتم: یک ماه است به مرخصی رفتی!! خبر داری مدت جواب دادن نامه ساناز گذشته است؟! گفت: آره!! نامه اش را دیدم. گفتم: خبر داری که چه شده؟! ساناز اخراجی گرفت؟! گفت: منتظر بودم!! گفتم: تو درست و واقعی به ساناز کمک نکردی!! گفت: می دانم!! دلیل آن هم این بود که من هیچ وقت ساناز را قبول نداشتم. چون هیچ حرف راستی از او نشنیدم.

از او خداحافظی کردم. دو ساعت بعد به ساناز زنگ زدم و گفتم: به من اطلاع داده اند که حکم اخراج تو آمده است با وکیل خود تماس بگیر و از او سوال کن ببین اطلاعی دارد یا نه! نیم ساعت بعد ساناز گریه کنان به من تلفن زد که با وکیل تماس گرفتم و او نیز گفته است که کار تمام است و باید کشور را ترک کنم. و اگر مسعود بخواهد بلافاصله برای تو تقاضای مجدد می کنم و تو در زمان بسیار کوتاهی دوباره اقامت خواهی گرفت. وقتی به خانه آمدم ساناز ناراحت بود. گفتم: عزیزم ناراحت نباش! تو که دلت برای ایران و داییت تنگ شده، یک مدت کوتاه یعنی یک ماه به ایران برو بلافاصله دوباره به سوئد برو خواهی گشت. گفت: حرف تو را قبول ندارم. مگر امکان پذیر است؟! گفتم: فردا باهم می رویم اداره مهاجرت و آنجا سوال می کنم. گفت: باشد! آنها نیز حرف تو را زدند، من بلافاصله به ایران می روم.

تمام شب خوابم نبرد و پیش خود گفتم: خدایا فردا کاری کن کسی که با او صحبت می کنم گیج باشد!! همان طور هم شد!! وقتی آنجا

۲۰۶ هلوی گنبدیده

نشسته بودیم آن خانم وقتی تاریخ تولد و شماره پرونده ساناز را در کامپیوتر زد، گفت ما هیچ حکم اخراجی نمی بینیم دادگاهی فرستاده باشد!! رای دادگاه بلافاصله به ما اطلاع و مهر پرونده شما ثبت می شود. به ساناز گفتم بگو که دیروز به وکیل تو اطلاع داده اند دختر خانم گفت اگر به وکیل شما اطلاع داده اند، پس حتما" درست است و این خبر بزودی در کامپیوتر اداره مهاجرت نیز ثبت می شود. من گفتم ساناز به ایران برود و من طلاق خود را پس بگیرم و ساناز دوباره از ایران تقاضا کند، آیا مشکل نخواهد بود؟! دختره وارد نبود گفت: چه مشکلی است؟! دوباره مثل روز اول می شود!! به ساناز گفتم: راضی شدی؟!!

خوشحال بود!! اداره مهاجرت را ترک کردیم و در طول راه صحبت بر سر خرید بلیت بود. من پیش خود گفتم: مسعود برو که دیگر زمانی نمانده، خداهم همه جا با توست! مقداری خرید کردیم. بلیت رزو شد. من دیگر روز شماری و ثانیه شماری می کردم، که ناگهان نی نی سگ ساناز مریض شد!! او را به بیمارستان بردیم و گفتند باید عمل شود و گرنه خواهد مرد!! ساناز گریه و التماس می کرد که باید او را نجات دهم. قبول کردم. چون مسئله ساناز نبود. من خودم به نی نی علاقه داشتم. دلم واقعا" می سوخت!! برای این سگ میلیونها پول پرداخت شده بود تا او از ایران به سوئد بیاید. الان هم دوهزار دلار خرج داشت!! بلافاصله نی نی عمل شد. این پول پرداخت شد تا ساناز خیالش راحت شود و به ایران بازگردد. یک هفته دیگر نیز بلیت خود را عقب انداخت

۲۰۷ مسعود ندوشنی

بخیه های نی نی کشیده شود. بالاخره یازده دسامبر عازم فرودگاه شدیم.

در حال حاضر من رو بروی با جناق خود نشسته ام. او که دید حرف های من تمام شده و دیگر حرفی برای گفتن ندارم، انگار که بسیار ناراحت بود و گفت: من خودم خیلی چیزها فهمیدم!! من که دیروز به دنیا نیامده ام!! بالاخره چندتا پیراهن پاره کرده ام!! ساناز در این مدت یک ماه ونیمی که پیش ما بود، من شک کرده بودم که ممکن است با کسی رابطه داشته باشد. او یک سفر به یکی از شهرستان ها کرد و من خودم بودم بلیت قطار را از اینترنت خریدم و او را به راه آهن بردم.

پس از اینکه مقداری دیگر با هم حرف زدیم، او رفت. من بلافاصله با ساناز تماس گرفتم و گفتم: تو که می گفتی به شهر کالمار رفتی؟! با جناقم همه چیز را برای من تعریف کرده است. ساناز بلافاصله تلفن را قطع کرد و پس از یک ربع زنگ زد و گفت: با با جناقم صحبت کرده و او چنین حرفی نزده است تو از خودت می گویی!! اینجا بود که فهمیدم با جناقم دو دوزه بازی درمی آورد و کاملاً زن ذلیل و برای ساناز است. ولی برای من اصلاً مهم نبود!! تماس تلفنی من با جمال و دوستان هنرمند در ایران بالا گرفته بود چون زمانی که ساناز در خانه خواهرش بود، روزی همین آقا احد خودمان (آقای احد ایرانی دوست عزیز بنده) که از تهران آمده بود برای اینکه ارزانتر با تاکسی به خانه خود برود، یک تاکسی معمولی می گیرد، که اتفاقاً راننده اش با جناق من بود!! درمسیر راه با جناقم که می دانست احد کی

۲۰۸ هلوی گنبدیده

است، یک باره می گوید همسر من گریمور سریال های تلویزیونی است!! البته چه گریموری!! به توصیه ساناز او یک دوره در ایران می بیند و گریمور می شود!! البته این راهمه می داند که در ایران کافی است در جایی ثبت نام کنید و چند روز بعد هر مدرکی که می خواهید به شما داده می شود!! او در یک سریال نفر سوم گروه گریموری بود و یک جلسه بیشتر نیز سر ضبط نمی رود. ساناز همه جا اعلام می کند خواهرم گریمور است!!

احد و دوستش نگاهی به او می کنند و شروع به ادامه حرف زدن خودشان می کنند!! با جناب که کف شده بود، می گوید: درضمن خواهر زخم هنرپیشه سریال های تلویزیونی است! ساناز سماواتی!! احد بلافاصله می گوید: زن مسعود را می گویی؟! با جنابم سینه سپر کرده می گوید که دیگر زن مسعود نیست. طلاقش را گرفته در منزل من زندگی می کند. این خبر نیم ساعت بعد به تهران می رسد و تلفن های بسیاری به سوئد می شود و جمال با خوشحالی به حمید شوهر خواهرم زنگ می زند و این خبر خوشحال کننده را به او می دهد و می گوید مسعود او را طلاق داده و از خانه بیرون کرده است. جمال می گوید: خلاصه اگر مسعود را اذیت کند فقط به تهران اطلاع بدهید!! حالا آقا مسعود متوجه شد که حرف هایی را که ما روز اول زدیم، درست بوده است.

من به حمید گفتم: به او سلام برسان و از اینکه به یاد من است تشکر کن. البته جمال در طول این چند سال تعداد زیادی مسافرت به

سوئد کرده و من همیشه دور را دور جویا حال او بودم. یک بار نیز جمال که از خوشحالی یک جایی عروسی گرفته بود، به خانه ما زنگ زد ساناز گوشی را برداشت و حرفی نزد!! ساناز گفت: هر کس باشه دوباره تماس می گیرد!! وقتی ساناز از خانه بیرون رفت شماره را گرفتم ولی صدای او رانشناختم!! گوشی را گذاشتم ولی بلافاصله خود او تلفن کرد و من به او گفتم: درطول روز زنگ بزن تا ساناز سوئد را ترک کند و هیچ وقت تلفن به خانه نزن چون اگر او بفهمد سوئد را ترک نمی کند.

تماس تلفنی من و باجنابم بیشتر شده بود. او هرروز زنگ می زد و خواستار این بود که به منزل ما بیاید و مرا ببیند. او می گفت: که اصلاً" تماسی با ساناز ندارد و به ساناز گفته که هیچ تماسی با من نگیرد. از من هم می خواست که هر چه هست به او بگویم و او میانجی است!! دائم به من می گفت: که تو درباره ساناز اشتباه می کنی!! ساناز درمدت اقامت خودش در خانه آنها هیچ کار خلافی انجام نداد. او خودش مواظب ساناز بوده است!! به او گفتم: ساناز ناموس تو هم بود. چرا روزی که به خانه شما آمد با او صحبت نکردی و به او نگفتی باید بلافاصله به خانه شوهرش برگردد؟! چرا گفته بودی من اجازه ندارم به تووهمسرت و به خانه تو زنگ بزنم؟! یک باره از دهنش درآمد و گفت: من هیچ مشکلی بین شما نمی دیدم!! چون درمدت یک ماه ونیمی که ساناز در منزل ما بود، هفته ای پنج شب می آمد و پیش خود تو بود!! من وقتی بعد از ظهر ها به سرکار می رفتم، ساناز خانه

بود. نیمه شب که به خانه می آمدم، ساناز در خانه ما نبود!! از همسرم می پرسیدم، می گفت: ساناز امشب نیز رفته پیش شوهرش مسعود. اینجا بود که رنگم پرید دوباره یاد امام رضا افتادم و گفتم: یا امام رضا!! با جنایم متوجه رنگ پریدگی من شد و گفت: چه شده است؟! گفتم: ساناز درمدت یک ونیم ماهی که پیش شما بود حتی یک بار هم اینجا نخواستید بود!! آن زمان متوجه شدم که تمام این حرکات را فقط بازی می کند و دارد از من انتقام می گیرد!! خودم هم متوجه نمی شدم، گفت: من فکر می کردم پیش تو بوده است حالا من با او صحبت خواهم کرد. گفتم: ببین ساناز در همین محله خودمان با یک ایرانی بوده است و دریا در شهرستان با یک نفر دیگر!! گفت: من باید با همسرم صحبت کنم و از او بپرسم که جریان چیست؟! من از چیزی خبر ندارم!!

دو روز بعد آمد و گفت: شهرستان که رفته بود قبل از رفتن ، شنیدم با یک خانم ایرانی صحبت می کرد. صدای بچه هم می آمد و او یکی از دوستان قدیمی ساناز است. مسعود جان همه این چیزها بر اثر خیالات است!! تو را خدا بیا و به ایران برو با ساناز دوباره ازدواج کن!! یک جشن عروسی بگیر! من هم همراه تو به ایران می آیم. هر چه گفت: جوابم نه! بود، و همیشه به او می گفتم: برو دنبال زندگیت . ساناز زندگی تو را هم خراب می کند!! بعد که دیدم ول کن نیست گفتم: ساناز زمین مرا با کلک از چنگ من در آورده است!! البته روزی در یک دادگاه در ایران زمین خود را از او پس خواهم گرفت. ولی اگر او

اقامت می خواهد من حاضرم او را کمک کنم به شرط اینکه زمین مرا به من برگرداند!! با جناقم ول کن نبود ومی گفت: ساناز به حرف او بسیار اهمیت می دهد و هرچه او بگوید انجام می دهد. تو به ایران برو او را کمک کن، زمین را بدهد، بعد من او را کمک می کنم. می گفت اگر او این کار را بکند چه ضمانتی وجود دارد که تو کمکش کنی؟! گفتم: من برخلاف دیگران مرد هستم وقولی که یک مرد بدهد به آن عمل می کند. ولی او می گفت: تو کمک کن. زمین خود را از من بگیر!! پیش خود می گفتم: خدا این بشره یا واقعا" خراست، یا خود را به خیریت زده است!! ساناز دوتامثل تو را لب چشمه می برد و تشنه بر می گرداند او زمین به تو می دهد!!؟ ولی او باز می گفت: من قبول دارم که ساناز اشتباه زیادی کرده است. تو کمک کن، وقتی ساناز به سوئد آمد من قول می دهم او را نزد روان پزشک می برم و او را معالجه کند!! هرچه می گفتم: نه، نه، نه، او متوجه نمی شد!! دوست داشتم فریاد بزنم! که من دیگر نمی توانم!! تو اگر برایت هیچ مسئله ای نیست واین فاحشه را به راحتی قبول داری، من ندارم!! حتی اگر تمام هم وطن های تو نیز بتوانند این مسئله را قبول کنند وساناز را برگرداند، به هر حال من نمی توانم! آخه من بچه ی حشمتیه ، خواجه نظام الملک وسه راه زندان هستم. فردا چطور جواب بچه محل های خودم را بدهم؟! بچه محل هایی که همیشه بهترین تیم فوتبال آن منطقه را داشتیم!! محمود دراز، اصغر کله پخ، احمد سیاه، محمود ترکه، علی کاراته، کمال دماغ ومجید چپول خدا بیامزد امیرپرویزی را

روحش شاد! همین طور جوان گلی که بهترین دوست دوران نوجوانی و جوانی من بود. حمید مسعودیان کسی که خیلی زود رفت!! کسی که دو سال پیایی با هم قهرمان اول قایق رانی کشور شدیم!! هیچ وقت یادم نمی رود هفته ای که دربندر پهلوی برای اردو تیم ملی قایقرانی و اسکی روی آب ایران و یک سری مسابقات در آنجا بودیم!! هر روز بعد از شام، همه در سالن دورهم جمع می شدیم و برنامه روز بعد را مرور می کردیم. من و حمید آهنگ به من نگو دوستت دارم داریوش را یک صدا با هم می خواندیم. به قدری مورد استقبال بچه ها قرار گرفت که هر شب دوباره آن را اجرا می کردیم. این دو عزیز نیستند که ببینند بچه محل محبوب شان همه کاری کرد، دنیا را گشت، اما چرا به چنگال گرگ هرزه ای افتاده است؟! اما با اینکه خیلی آسیب دیده و زخمی شده ولی باز توانست خود را از دست گرگ هرزه نجات دهد و دوباره روی پای خود بایستد. دیگر جواب تلفن او را هم نمی دادم. و او متوجه شد دیگر کاری از دستش بر نمی آید.

من با خوشحالی کار می کردم و همیشه از خدا ممنون بودم. تو این فکر فرو رفته بودم که من باید روزی به ایران بروم و سفری به مشهد کنم و از امام رضا تشکر کنم!! به قول خودی ها به دست بوس امام هشتم شیعیان بروم. ولی به خود می گفتم: مسعود این آرزو را نیز تو به گور خواهی برد!! ساناز تازه به ایران رفته بود و من با خود عهد کرده بودم که دیگر به ایران نروم. چون حال بد می شد. در آینده که ساناز متوجه شود او هیچ وقت به سوئد نخواهد آمد او نیز با من دشمن

خواهد شد و برای من مشکل ساز خواهد شد و ممکن است من در ایران گرفتار شوم. مرتب دوستانی که از ایران زنگ می زدند خواستار این بودند که من به ایران بروم ولی می گفتم: من هیچ وقت به ایران نخواهم آمد و همه شما را درسوئد خواهم دید. جمال قرار بود چند ماه دیگر با یک گروه تئاتر به سوئد بیاید. یک روز او اسم یک هنرپیشه تلویزیونی را برد یک باره جا خوردم!! گفتم: آنی را می گویی؟! گفت: آره!! می شناسی؟! گفتم: می شناسم!! او مدت دو سال است که توخانه ما است. ساناز شیشه پنجره را به خاطر آنی شکسته است.

تمام اتفاقی را که افتاده بود برای او شرح دادم. خندید و گفت: اوقفط فاسد نبود، روانی هم بود. گفتم: برای چه پرسیدی؟! گفت: چند وقت است یکی از دوستان من از من خواسته سفر بعدی که به سوئد می رود، برای آنی هم ویزا بگیرم! من از تو می خواهم یک دعوت نامه برای او بدهی!! تعجب کرده بودم گفتم: دعوت نامه که هیچ...!! گفت: پس تلفن او را بنویس و اگر اطلاعاتی خواستی خودت از او پرس. فردای آن روز من به آنی زنگ زدم اما جواب نداد و برایش پیغام گذاشتم. نیم ساعت بعد تلفن کرد. بسیار خوشحال شده بودم که با او صحبت می کنم. او تشکر کرد و دو روز بعد دعوت نامه را آماده کردم و برای جمال فرستادم. چند بار دیگری نیز با او صحبت کردم. من از جمال پرسیدم که آنی زمانی که درسوئد است، آیا کسی را دارد یا نه؟! جمال گفت: نه! او هم به اتفاق بچه های گروه به پیش تو می آید. آنجا بود که من نگران نداشتن آشپزخانه شدم!! با علی درایران تماس

گرفتم و علی هم خود ناراحت بود که چرا بار به او نمی خورد تا بتواند آشپزخانه را بیاورد!! به علی گفتم: علی جان من آن آشپزخانه را نمی خواهیم خودت هم که می گویی بسیار بد است و اصلاً ارزش ندارد. ساناز پیش از یک میلیون پول آن را نداده است. آن را بفروش یا بده به کسی که احتیاج دارد. ولی علی ول کن نبود!! همیشه از این که من به او خوبی کرده بودم خشنود بود و خیلی دوست داشت جبران کند هرچه به او گفتم گفت: نگران نباش!! من می آورم!! گفتم: من سه ماه دیگر مهمان دارم. باید آشپزخانه داشته باشم. چند روز بعد تماس گرفتم، گفت: اگر بارهامبورک آلمان بگیرم، می توانی با یک کامیون کوچک به هامبورک بیایی و آشپزخانه را به سوئد ببری! گفتم: آره! مشکلی نیست دوباره زنگ زد و گفت: بار خرما برای مالمو سوئد گرفته است و من باید به مالموبروم و از آنجا آشپزخانه را به استکهلم بیاورم. گفتم: مشکلی نیست! باز تماس گرفت و گفت: بار مالمو نشده است!! گفتم: علی جان من آن آشپزخانه را نمی خواهیم! خودت هر کاری دوست داری با آن بکن دارم در اینجا به دنبال یک آشپزخانه می روم. علی نیز خود واقعا" عجله داشت چون کل آشپزخانه در اتاق نشیمن مادر و پدر او بود و واقعا" جای آنها را تنگ کرده بود. اما او به هیچ وجه رضایت نمی داد و می گفت: اقا مسعود قول دادم اگر شده آشپزخانه را بار تریلی خواهیم کرد و بار دیگر آن را به سوئد می آورم!

دوهفته ای بود که ساناز به ایران رفته بود. تلاش او وشوهر خواهرش درسوئد بجایی نمی رسید. یک روز صبح که کار می کردم، مسافری

در ماشین بود که به طرف فرودگاه بروما (Bromma) می رفتم. در خیابانی که حداکثر سرعت ۳۰ کیلومتر بیشتر نبود. و من با سرعت پنجاه و پنج کیلومتر پیچیدم، ناگهان دیدم ده دوازده تا پلیس با دوربین و غیره ایستاده اند! همان جا بود که گفتم: یا امام رضا!! گفت بزن بغل. مرا وارد کوچه ای کردند. پلیس مربوطه که مامور جریمه من شد. گفت: گواهی نامه. به او گفتم: همه را که نمی نویسی فقط برای پانزده کیلومتر سرعت اضافه جریمه می شوم و می روم؟! گفت: نه! همه را می نویسم، گواهی نامه ات نیز گرفته می شود!! گفتم: نه! این کار را نکن گفت: نمی شود. معمولاً "تاکسی ها را مقداری کمتر می نویسند و فقط جریمه می کنند. مبلغ سه هزار پانصد کرون (نیم میلیون تومان). به پلیس های دیگر گفتم گفتند برو دوباره با خودش صحبت کن. هر چه التماس او کردم که من از فردا بیکار می شوم و آن موقع است که حقوق مرا باید دولت از پول مالیات تو و دیگران بدهد، گفت: اشکالی ندارد!! هر چه تلاش کردم نتیجه نداشت! گواهی نامه و کارت تاکسی را گرفت. یک ورقه به من دادند که بیست چهار ساعت حق رانندگی نداری. فقط می توانی مسافر خود را به مقصد برسانی! این کار را کردم و به خانه آمدم. می دانستم که درست یک هفته طول می کشد که نتیجه این قضیه مشخص شود و معمولاً "مدت کمی گواهی نامه را خواهند گرفت!! چون اولین بار است! ولی چیزی که معلوم بود این بود که من حداقل یک ماه و حداکثر سه ماه بیکار خواهم شد.

بلافاصله این افکار به سرم زد که باید چمدان بسته و عازم کشوری دیگر شوم البته به جز ایران!! من کسی نیستم که بتوانم یک ماه خانه نشین شوم! از ایران، امریکا، استرالیا و از همه جا تلفن داشتم که به اینجا بیا!! ولی خواهرم سخت مخالف رفتن من به ایران بود. چون می دانست که رفتن من به ایران مساوی با دیدار ساناز است و باز روز از نو روزی از نو!! من به احتمال قوی دوباره گول آن شیطان پلید را خواهم خورد و کار او را درست کرده و دوباره به همراه خود به سوئد باز خواهیم گشت! از این رو بود که خواهرم می گفت: مسعود جان! تو در ایران کاری نداری. آخرین باری که در ایران بودی مریض شدی. شاید آب وهوای ایران به تو نمی سازد! برو آمریکا الان هشت سال است که به آمریکا نرفتی! برادر دیگری نیز آنجا زیاد کسی را ندارد. سری به او بزن، گناه دارد! ولی تو در ایران هیچ کاری نداری! بزودی در قبرس هم دیگر را خواهیم دید! حرف او را گوش کردم و در این فکر بودم که بلیت لس آنجلس تهیه کنم. ولی نشد!! چند روزی که گذشت خبر آمد که مدت یک ماه گواهی نامه ام را گرفته اند. چمدان را بستم و بلیت گرفتم از شوهر خواهرم درسوئد خواستم مرا به فرودگاه برساند. همه تعجب کرده و ناراحت بودند!

حمید در طول راه به فرودگاه مرا آگاه می کرد که مسعود داری می روی اما سعی کن او را نبینی و به او تلفن نزن. به او قول دادم. چند روزی در تهران بودم و از آن ها خواسته بودم که به هیچ کس نگویند. نه دوست و نه فامیل!! در فکر این بودم که از خواهرم بخواهم که یا

همراه او و یا با کس دیگر سفری به مشهد کنم. ولی چون آنها کار می کردند و کار زیادی داشتند نمی دانستم چه کنم! تصمیم گرفتم همان هفته اول برگردم. خواهرم گفت: حالا که آمدی کجا می خواهی برگردی؟ گفتم: حوصله ام دارد سر می رود گفت: کافی است فقط به جمال زنگ بزنی تا تمام دوستانت به اینجا سرازیر شوند!! با آن ها می روی و دیگر در تمام مدت اقامت در تهران، ما تو را نخواهیم دید!!

یک باره به فکر این افتادم که تلفنی به علی بزنم. او همیشه می گفت: آقا مسعود کی به ایران می آیی؟! هر وقت آمدی باید به خود من زنگ بزنی. از گرگان می آیم به تهران، فرودگاه دنبالت حتما" باید مدتی پیش ما بیایی و در گرگان و بندرگز باشی. گوشی را برداشتم البته با موبایل سوئدی به او زنگ زدم. تا صدای مرا شنید گفت: آقا مسعود کجایی ما را سر کار گذاشته ای؟! گفتم: چه شده؟! گفت: یک هفته است که روزی چند بار به خانه ات زنگ می زنم، به موبایلت زنگ می زنم، جواب نمی دهی؟! باید همین فردا به تهران بیایی چون من بار گرفتم. فردا تریلی در تهران ده تن بار می زند و به بندرگز می آید. من ماشین را از راننده می گیرم، آشپزخانه را بار می زنم و به مشهد می روم تا ده تن دیگر را نیز آنجا بار بزنم. بار مال است کهلم است. تو باید تا دو روز دیگر در مشهد باشی و پاسپورت و کارت ملی و بلیت در دست داشته باش. چون خود تو باید آشپزخانه را گمرکی رد کنی. گوشی در دستانت می لرزید! فکر می کردم دارم خواب می بینم! هیچ جای دیگر ایران نه آن هم فقط مشهد! گفتم: علی جان شوخی

می کنی؟! گفت: آقا مسعود این حرفها چیست؟! فردا به تهران بیا و بلافاصله به مشهد پرواز کن! پس فردا در مشهد هم دیگر را خواهیم دید.

هیچ راه دیگر وجود ندارد. تلفن را قطع کردم. چشمانم غرق اشک شده بود. درخانه تنها بودم. همه سر کار بودند. چشمانم را پاک کردم. گیج شده بودم. موبایل ایرانی خود را برداشتم و شماره علی را گرفتم. وقتی صدا مرا شنید گفت: آقا مسعود ایرانی!! گفتم آره! گفت: چند روز است آمدی؟! گفتم یک هفته!! گفت: خیلی نامردی!! یک خبر به من ندادی!! من دربه در دنبال تو می گردم. مگه قول نداده بودی آمدی تهران به من خبر بدهی من بیایم فرودگاه دنبالت؟! گفتم علی جان خیلی ممنون راضی به زحمت تو نبودم. تو خیلی لطف داری گفت همین الان برو فرودگاه وبیا گرگان. گفتم امشب به طرف مشهد برویم. ولی علی جان الان من چطور بیایم؟! گفت تا کسی بگیرو به فرودگاه برو. گفتم به تو خبر می دهم. گفت باید بیایی! گفتم نیم ساعت دیگر به تو زنگ می زنم.

به خواهرم زنگ زدم. او بلافاصله کار خود را رها کرده به خانه آمد. بلیت هواپیما که گیر نمیاد. او مرا به ایستگاه اتوبوس بردو برای من بلیط خریده من سوار اتوبوس شدم وبه طرف گرگان راه افتادم. با تماس تلفنی با علی هماهنگ کردم که در ایستگاه پاسگاه پلیس بندرگز پیاده می شوم. سی ودوسال بود که در ایران با اتوبوس سفر نکرده بودم!! خیلی جالب بود!! مردم، توقف های درجاده ایستادن

درقهوه خانه ها!! هوا تاریک شده بود یادم نیست ساعت چند بود که اتوبوس روبه روی پاسگاه به خاطر من توقف کرد. پیاده شدم علی بیرون اتوبوس با ماشین سواری خود منتظر من بود. روبوسی کردیم و در طول راه برایم تعریف کرد که جریان آشپزخانه به چه صورت است! به منزل پدر و مادر علی دربندر گز رفتیم. آنها ساعت ها منتظر ما بودند و شام نخورده بودند. عده زیادی بودند ماشاالله علی چندین خواهر و برادر دارد و همه ازدواج کرده بودند و خاله ی علی نیز آنجا بود!! همان خاله ای که دخترش ((محبوب)) همسر سابق باجناب بنده بود. وقتی علی آشپزخانه را نشانم داد دیدم که تمام اتاق نشیمن آن ها را در این مدت طولانی اشغال کرده است!! طرز بسته بندی و قیافه آشپزخانه را دیدم! گفتم علی جان این آشپزخانه را من نمی خواهم!! همین جا آن را به کس دیگر بده. گفت قرار است باهم به مشهد برویم!! مگر دوست نداری به مشهد بری و زیارت کنی؟! گفتم چرا دوست ندارم؟! تو دلم گفتم خیر نداری! واقعا" چه شده است!! من برای آشپزخانه به مشهد نمی روم! برای چیز دیگرست. چیزی به او نگفتم. علی گفت این حرفها چیست که تومی زنی؟! من مقداری کرایه از صاحب بار کمتر گرفته ام و از دوجا به خاطر آشپزخانه تو بارمی زنم. من قول دادم! تو درباره من چه فکر می کنی؟ مرد است وقولش!! گفتم: علی جان می دانم که تو زحمت زیادی کشیدی ولی این آشپزخانه را فردا به کسی بده که به آن احتیاج دارد! من همراه تو به مشهد خواهم آمد و بعد به تهران خواهم برگشت. گفت این حرف ها را

زن! بیا برویم شام بخوریم که همه گشنه و منتظر ما هستند. شام را خوردیم!! چقدر چسبید!! دست مادر علی واقعا" درد نکند. بعد از مدت کوتاهی شوfer علی با تریلی از تهران به درب منزل آنها آمد. من یکی که شاخ در آورده بودم که چطو راو با این تریلی بزرگ دنده عقب وارد این کوچه تنگ می شود که اگر بیست تا راننده ی سوئدی هم عقلشان را روی هم می ریختند، نمی توانستند این کار را انجام دهند. همگی مشغول جا بجا کردن آشپزخانه به داخل ماشین بودند. برادر کوچک علی به همراه مادر او شروع به شستن و تمیز کردن داخل اتاق راننده شدند. علی بچه نماز خوانی بود. گفتم: اینجا که تمیز است!! گفت آقا مسعود این راننده داخل ماشین را به نجسی می کشید و من نماز می خوانم باید نجسی او پاک شود. گفتم: راست می گویی!! هنگام خداحافظی رسید. از بندرگز به طرف مشهد مقدس حرکت کردیم. پس از چند ساعت علی آقا که هیچ وقت در ایران کار نمی کند و ماشین او دست شوfer است و خود او فقط سفرهای اروپایی را می رود، خسته شد و گفت: باید بخوابم! برای اولین بار در تریلی که بسیار جا دار بود و دو تا تخت خواب داشت خوابیدم. فردای آن روز به مشهد رسیدیم مقابل کارخانه پارک کردیم. با شخصی که فرستنده بار بود تماس گرفت. او قبلا" در مورد آشپزخانه کنار آمده بود. دوباره آشپزخانه را از تریلی بیرون آوردیم و بقیه بار در داخل و آشپزخانه را قسمت قسمت کرده و روی بار گذاشتیم. در این میان بود که علی مقدار زیادی وسائل دیگر آن را برای دوستان دیگرش بود از جمله

چند چمدان را داخل گذاشت. معلوم بود که فرستنده بار ناراضی بود و می گفت شما فقط راجع به آشپزخانه صحبت کردید!

فردای آن روز یعنی روز پنجشنبه همگی در گمرک حاضر شدیم و کاغذ بازی شروع شد!! مرا نیز از این اتاق به آن اتاق با پاسپورت و بلیت می بردند!! این طور که معلوم بود مشکلی نبود و در آخر گفتند احتیاجی به این نیست که در ورقه بازی باشد! تمام بار هم گمرک می شود. همه چیز تمام بود که گفتند پنجشنبه است و ساعت یک بعد از ظهر تعطیل می شود!! بروید و شنبه بیاید!! هر دو خوشحال بودیم.

ولی مسئله من آشپزخانه نبود!! اصلاً" برایم اهمیت نداشت!! من و علی خوشحال به حمام رفتیم و از آنجا تا کسی گرفته به طرف حرم مطهر امام هشتم، امام رضا (ع) حرکت کردیم. وقتی به نزدیکی حرم رسیدیم من باور نمی شد، فکر می کردم اشتباه آمدیم! حرمی که من سی و دو سال پیش دیده بودم، ده برابر بزرگتر و نورانی تر شده بود!! وقتی به داخل رفتیم، علی هول بود!! چیزی نمانده بود که قسمت زنانه برود!! گفتم: علی جان این طرفی نیست! عجله که نداریم! اینجا بایست تماشا کن. اما او می دوید و من نیز به دنبال او التماس کردم که عجله نکند. مدت کوتاهی ایستادم و بی خیال علی شدم!! او که جلو جلو می رفت مرا پشت خود ندیده بود، دوباره برگشت! چه شب باشکوهی بود. عجب نوری بود! دلم می خواست ساعت ها آنجا بمانم و تماشا کنم! تلفن را از جیب خود در آوردم و شماره ساناز را گرفتم. گفتم: می دانی کجا هستم؟! گفت: کجایی؟! ایران هستی؟! گفتم:

مشهد هستم!! روبه روی حرم امام رضا و دارم تو را نفرین می کنم!!
 گوشی راقطع کردم و با علی به زیارت رفتیم . شاید یک عده فکر
 کنند امام رضا فقط تو قلب کسانی است که بیشتر تظاهر به آن دارند،
 و در قلب دیگران یا کافران جایی ندارد!! اما در قلب همه جا دارد کاملاً"
 نیز واقعی است. وقتی از حرم بیرون آمدیم و می خواستیم به سمت
 گمرک تاکسی بگیریم، به علی گفتم: من همین امشب می خواهم به
 تهران برگردم. چون احساس بسیار خوبی داشتم و سبک شده بودم.
 دوست داشتم هرچه زودتر پرواز کنم. کار من تمام شده بود. آشپزخانه
 بهانه ای بیش نبود! علی گفت: آقا مسعود یکشنبه بر خواهیم گشت!!
 گفتم: علی جان من می دانم تو تنها می شوی. تو خیلی تا به حال
 زحمت کشیدی. ولی من می خواهم به تهران بروم و بلافاصله به
 سوئد برگردم. من دیگر هیچ کاری در ایران ندارم و هیچ آشپزخانه ای
 هم نمی خواهم! در طول راه به جمال زنگ زد و گفتم: هر کاری می
 کنی من باید امشب برگردم! گفت: آنجا چه کار می کنی؟! چرا یک
 هفته در تهران بودی به ما خبر ندادی؟! چرا نگفتی باهم به مشهد
 برویم؟! من خودم تو را می بردم. گفتم: هر کاری می کنی فقط یک
 بلیت برای من درست کن چون علی هر چه تماس گرفته تمام پروازها
 پر است. جمال نیم ساعت بعد زنگ زد و گفت: به فرودگاه برو و در
 آنجا پیش آقا فلانی برو. بلافاصله تاکسی گرفته از علی به خاطر تمام
 زحماتش تشکر کردم. به طرف فرودگاه مشهد رفتم. ولی آن پارتی
 زیاد هم قوی نبود. پس از اینکه سه ساعت منتظر شدم و سه پرواز به

طرف تهران حرکت کرد، آن شخص نتوانست جایی برای من در هواپیما پیدا کند. منتظر پرواز بعدی شدم و پیش خودم گفتم: خره!! خدا نمی خواهد!! شاید این آخرین باریست که به مشهد می آیی!! هنوز نیامده خیال رفتن داری؟! تاکسی گرفتم و پیش علی برگشتم. او خوشحال شد. بیرون رفتیم و شام خوردیم. قرار شد فردا دوباره به زیارت و خرید برویم و به مجموعه ورزشی بسیار بزرگ و مجللی که به تازگی ساخته شده بود و محلّ شنا و تفریح بود سری بزنیم!! این کارها را کردیم. روز جمعه بسیار خوب و زیبایی در مشهد سپری شد و آخر شب خسته از محلّ شنا به ماشین برگشتیم.

فردای آن روز در گمرک شخصی که بار می فرستاد دبه کرد و گفت: به خاطر وسائل اضافی باید هفت صد هزار تومان بدهید!! علی هم پایش را در یک کفش کرد و گفت: یا بارت را خالی خواهم کرد یا تمام وسائل من باید دربار باشد. من هیچ پول اضافه ای نمی دهم. یعنی کرایه را کم نمی کنم. او می گفت: باید بار اضافه را خالی کنی و علی می گفت: نه!! التماس علی کردم گفتم: علی جان بیا باهم برویم توی خیابان و درجایی خلوت آشپزخانه را از بار خالی می کنم ولی آن را خودم آتش می زنم. چه فایده ای دارد من این آشپزخانه را نمی خواهم آشپزخانه ای که ساناز سفارش داد را نمی خواهم تو را به جان کسی که دوست داری بیا این کار را انجام بده یا اینکه جلوی یک وانتی را بگیر و بگو این آشپزخانه مال تو ببر بفروش!! می گفت: نه! من قول دادم من آشپزخانه تو را می آورم! اگر او خره من از او خرتتر

هستم!! حالا می بینم که حرف چه کسی درست است!! گفتم علی جان ول کن!! گفت آقا مسعود شما چه حرف هایی می زنی!! من قول دادم. مرد است و حرفش!! خلاصه علی با صاحب بار، گمرک و با شرکت خودش که این بار را برای او گرفته بود جنگ داشت!! من کنار بودم و حوصله نداشتم. فقط می خواستم به تهران برسم. جمال هم مرا کلافه کرده بود. از بس که می گفت: کی به تهران می آیی؟ علی به آنها گفت از گمرک می خواهد بیرون برود و بار آنها را خالی کند. اجازه دادند. کمرگ را ترک کنیم ولی علی گاز ماشین را گرفت!! گفتم: علی چیکار می کنی؟! گفت تو مرا نشناختی!! من خرم! گرگان می رویم. حالا یا رو بیاید دنبال بارش! گفتم: علی جان این کار را نکن!! علی گاز می داد و طرف شکایت کرده فکر می کرد درمسیر ما را پلیس خواهد گرفت!! ولی علی از راهی آمد که هیچ کس فکرش را نمی کرد. خیال می کردند که او درمشهد مانده است.

دیگر چیزی نداشتم به علی بگویم. گفت: شب به گرگان می رویم. گفتم: علی جان من همین امشب عازم تهران می شوم! علی هم خسته وهم گیج شده بود. به خاطر قولی که داده بود داشت مشکل بزرگی برای خودش درست می کرد. وقتی نزدیک گرگان رسیدیم، علی با آشنایانی که داشت برای من بلیت اتوبوس گرفت. یک ساعتی به منزل او رفتیم. من بچه های ناز او را وهمین طور همسر عزیز او راملاقات کردم. شام بسیار خوشمزه ای درست کرده بودند. صبح به تهران رسیدم و خواهرم جلوی ترمینال منتظر من بود. چند باری سانازوچند

باری من نیز به او زنگ زدم. ولی از اینکه من به ایران آمدم وبه او خبر ندادم ناراحت بود. بیشتر به من فحش می داد! من بسیار عجله داشتم که هرچه زودتر تهران را ترک کنم. ساناز که خیال می کرد بزودی مرا خواهد دید!! بچه های گروه تئاتر جمال ویکی از دوستان دیگرم ((رسول لباف)) (پدرآرش خواننده محبوب ایرانیان) را درتهران دیدم. خیلی زود از فرودگاه به ساناز زنگ زدم و گفتم: هواپیما درحال حرکت است ولحظه ای دیگر من روی آسمان هستم. از اینکه به تهران آمدم و تو راندیدم خوشحالم. علی هم در این چند روز کار خود را درست کرده بود وقرارشد تا یک هفته دیگر دراستکهلهم همدیگر را ببینیم. احمد آمد! من شروع به کار کرده بودم. آشپزخانه را به داخل خانه آوردیم. یکی از دوستان علی هم از ایران آمد. یک هفته گرفتار کار آن ها بودم. دوست علی با او اختلاف پیدا کرد و به منزل یکی از دوستانش رفت.

یک شب که من و علی تنها بودیم به او گفتم: علی این درست نیست که تو به سوئد می آیی و تماسی با محبوب دختر خاله خود نمی گیری!! گفت: من از او ناراحت هستم. او پشت سرمن حرف زده و به ساناز گفته که این علی را وارد زندگی خودتان نکنید!! او زندگی همه را نابود می کند! گفتم: می دانم! ولی به هر حال او دختر خاله توست. با سه بچه تنها شده! شاید احتیاج به کمک داشته باشد خواهش می کنم با او تماس بگیر. علی به محبوب زنگ زدومحبوب گریه می کرد و می گفت: که به خدا اون فاحشه پدرسوخته دروغ می گوید.من هیچ

وقت پشت سر تو حرف نزد. هرچه باشد با هم فامیل هستیم. تو فردا به منزل ما بیا تا عکس‌هایی از آن ساناز کثیف به تو نشان دهم تا بفهمی او یک فاحشه بیشتر نیست! با داشتن شوهر بیا بین چطور تو بغل دوست پسر سوئدی خودت است!! این عکس‌ها را آن دوست بی غیرت و همان شوهر سابق دختر خاله ات گرفته است!! علی از او پرسید این عکس‌ها را تو از کجا داری؟! گفت: شوهر سابق من کامپیوتر قدیمی خود را به من و بچه‌های خودش فروخته و عکس‌های آن را به سطل آشغال ریخته!! ولی یادشان رفته از سطل آشغال پاک کنند و همه آنها را دارم. علی زیاد به من چیزی نگفت: من نیز با محبوب صحبت کردم. خیلی مهربان و زخم دیده بود. گفت: شنیدم آقا مسعود دارید کتابی درباره همسر فاحشه خودتان می‌نویسید. من کتاب قبلی شما را خواندم و بسیار لذت بردم. اولین کسی که این کتاب تازه شما را بخرد من هستم. البته او التماس به من و علی می‌کرد که ما جایی نگویم که این عکس‌ها از کجا آمده است. ((اما من اینجا زیر قولم می‌زنم و واقعا" از محبوب عزیز معذرت می‌خواهم. چون این کتاب صد درصد حقیقت است و این مطلب نیز باید نوشته می‌شد.))

فردای آن روز علی به خانه دختر خاله خود رفت، عکس‌ها را برای من ایمیل کرد. وقتی به خانه آمد آنها را وارد کامپیوتر من کرد و نام خود را پاک کرد. تا من نتوانم روزی به باجناقم بگویم که این کمک علی آقا بود! وقتی عکس‌ها را دیدم، از تنها کسی که دلم گرفت

باجناقم بود. او تمام مدت پول، وقت و ماشین خود را در اختیار خواهر زخم قرار می داد. وبه کمک خود او بود که ساناز با سه نفر ارتباط داشته است. خود او بود. که ساناز را به شهر کالمار برد. بغل دوست سوئدی او خواباند!! همیشه این سوال در ذهن من بود، که چرا؟ این چه انتقامی بود که او می خواست از من بگیرد؟ می خواست که من بدانم که اگر همسر او همزمان با چهار نفر بوده، حالا همسر من نیز همزمان با چهار نفر است. من که چیزبدی به او نگفتم! همیشه به او می گفتم: عجله نکن صبر کن تا این خانواده را بیشتر بشناسی. خودت را مثل من در آتش نیانداز! ولی او بسیار مهربان بود. همه جوره پای خواهرزخم ایستاده بودوهرکمی از دستش برمی آمد درارتباط با خواهرزخم کوتاهی نمی کرد! واقعا" که خانواده سماواتی باید به داشتن چنین دامادی افتخار کنند! من نیز یادم باشد که از مهران توکلی یکی از دوستان قدیمی که مدتها پیش در رادیو تپش بود. واز سوئد رفت آمریکا ، و درتلویزیون تپش شروع به کار کرد. خواهشی کنم که دربین برنامه ها یش عکسی از باجناقم نشان دهد و بگوید: این روزها همه آرزوی داشتن چنین داماد گلی را دارند، شما چطور؟

یک روز که کار می کردم، یکی از عکس هایی را که ساناز تو بغل مرد سوئدی بود درجیب داشتم. به قول محبوب بیا بین با چه کسی ریخته روی هم!! پسره هم مثل میمون بود!! واقعا" راست می گفت: آن روز با جناقم را دیدم. به طرف ماشین او رفتم. می خواست از ماشین پیاده شود گفتم: نه !! بشین یادت هست یک روز به تو گفتم:

ساناز ناموس توست وتو باید از او محافظت کنی؟! گفت: آره!! من محافظت کردم!! گفتم: ساناز هنوز همسر من است وسه عقد مختلف دارد. فقط به من بگو چرا؟ عکس او را نشان دادم. چشمانش داشت از کاسه درمی آمد. سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت. دوباره به او گفتم: فقط به من بگو چرا؟

چند روز بعد چند تا عکس برای ساناز ایمیل کردم. فردای آن روز ساناز زنگ زد. خانم هنرپیشه خیال داشت از راه دیگری وارد شود!! خون گریه می کرد ومی گفت: مسعود مرا ببخش!! مرا گول زدند!! تمام این ارتباطات خواسته من نبود و این شوهر خواهرم بود که برای انتقام گرفتن از تو مرا گول زد حالا بیا مرا کمک کن. وقتی پایم به سوئد برسد دونفری چنان انتقامی از او خواهیم گرفت که هیچ وقت نتواند کمر راست کند. گفتم: من دیگر هیچ کاری با تو وباجناقم ندارم. تا به حال طلاق را علنی نکرده بودم ولی بزودی سه طلاقه کرده و طلاق نامه را برایت ایمیل خواهم کرد. ساناز گریه می کرد یک باره گفت: اگر قول بدهم دیگر خطایی از من سر نزند، مرا کمک می کنی! خنده ام گرفت گفتم: تو وقول!! این بار می خواهی چه کنی! گفت: بیا ایران مرا ببر مشهد آب پاکی روی سرم بریز ومنم درحرم امام رضا قول می دهم دیگر خطایی نکنم و همسر خوبی باشم. می دانستم ساناز کثیف، زرنگ و خیانت کار وفاسد است وهرگز درست نمی شود. به او گفتم: اسم حرم امام رضا را نیاور! تظاهر کافی است تو را باید جلوی دیوار بگذارند تا هرکس از آنجا رد می شود تف به تو بیاندازد

تا شاید پاک شوی. چون تو باعث ننگ همه هستی. تو دنیا نداری. اسم خدا دین و پیغمبر را هم دیگر به زبانت نیاور. گفت پس نمی آیی! گفتم: نه!! زمین خود را نیز روزی از تو خواهم گرفت. گفت هیچ غلطی نمی توانی بکنی! گفتم می آیم تهران و تو را تحویل پلیس می دهم مگر همیشه نمی گفتمی بیش از پنجاه کیلو طلا و دومیلیون دلار از ایران خارج کردی! گفت: بدبخت تو مدرکی نداری. شاهد نداری. گفتم: مدرک! تو در طول ده سال بیش از هشتاد بار از کشور خارج شدی!! تو هیچ درآمدی نداشتی که حتی بتوانی پول یکی از این سفرها را خودت پرداخت کنی. گفت: باید ثابت کنی. گفتم: پاسپورت هایت! با خود من شاید بیش از بیست بار رفتیم و تو پول و طلا تحویل دادی. گفت: زمین تو را می دهم. به شرطی که کتابی ننویسی، گفتم: سریع اقدام کن! باید ضمانت بدهی. گفتم: چطور؟ دیدم دارد مرا سر می دونه. مدتی گذشت دونفر لهستانی آوردم و مدت یک هفته آشپزخانه را وصل کردند. تمام اندازه ها اشتباه بود!! یخچال و گاز و فریزر جا نشدن!! از هر طرف سه سانتی متر کم بود!! مجبور شدم تمام وسائل را دوباره از نو خریداری کنم. بالاخره آن آشپزخانه کذایی که از تهران به بندرگز بعد به مشهد دوباره به گرگان و تهران و از آنجا به سوئد واستکلهم آمد، وصل شد!! الان که مدت هشت ماه بیشتر از طول عمر آن نمی گذرد، تمام دروپیکر آن شل شده است و از همه جا صدا می دهد. بزودی باید فکر یک آشپزخانه تازه باشم! به هر حال سال جدید شروع شد و ماه فوریه گروه تئاتر و چند تن از بچه های

۲۳۰ هلوی گنبدیده

دیگر به سوئد آمدند. آنی هم همراه آنان بود. بچه ها به منزل من و آنی به خانه فامیلش رفت. چند برنامه دراستکلهم اجرا شد. وقتی آنی را در فرودگاه دیدم، یاد حرف سانازوهمین طور جمال افتادم. ساناز می گفت: بدبخت مرا طلاق دادی و از سوئد بیرون کردی بخاطر او آنقدر کوتوله شده است!! وقتی یک بار او را ببینی به خودم زنگ می زنی و می گویی ساناز جان برگرد!

جمال هم که او را در تهران دیده بود به من می گفت: مسعود بی خیال! طرف قبلا "قشنگ بوده است. حالا او را ببینی، حالت به هم می خورد. ولی من اصلا" به حرف های آن ها اهمیت نداده بودم. چون هیچ وقت به فکر اینکه رابطه ای با او داشته باشم نبودم. فقط دوست داشتم با او یک دوست معمولی باشم. ولی آنها راست می گفتند. طرف واقعا" هم داغان وهم بسیار شوت بود. هر بار که ا را می دیدم بلافاصله می گفت: در ایران کارمن فقط کیش دادن آقایان است. به من در ایران زیاد پیشنهاد کار می شود ولی من هر کاری را قبول نمی کنم. واقعا" ساناز راست می گفت: یکی نبود به او بگویند تو چه کار کردی؟ همیشه دو سریالی نمودی بودی! کل گروه همگی در حدود پانزده نفر بودند وما با کشتی به دعوت من به تالین پایتخت استونی رفتیم. همه چیز ثابت شد! بعضی ها جنبه نداشتند و برخورد های جالبی پیش نیامد! روزی که برگشتیم، بچه ها را با سه ماشین به خانه رساندیم. آنی ایستاده بود که من او را به خانه فامیلش برسانم. ولی سرپرست گروه با صدای بلند گفت: بلیط و پاسپورت آنی را برایش

بیاورید وبا صدای بلندتر به او گفت: خداحافظ خانم!! چند روز بعد که همگی قرار بود به شهر گوتنبرگ وبعد از آن به شهر ملمو وبعد کوپنهاگ برویم، من به جمال گفتم: من خیال ندارم که همراه شما بیایم!! دلم برای آنی می سوخت!! به من گفتند: چرا؟! چون او را دک کردیم؟ گفتم: نه! من مدتی است کار نکردم و واقعا "خسته هستم. اینجا بود که دوست عزیزو گرامی من که قهرمان وزنه برداری جهان هم هست. لطف کردند و جای مرا گرفته و رانندگی ماشین را به عهده گرفتند. که بخشی از بچه ها را به شهر گو تنبرگ برده وبقیه نیز با قطار به مالمو وبه منزل آقای رسول لباف دوست عزیزم رفتند. در آخر همه بچه ها از دانمارک به تهران رفتند و جمال به همراه بیژن رضایی به استکهلم برخواهند گشت. تنها ناراحتی من این بود که هر بار که بچه ها به شهر مالمو می روند، یک شب شام منزل هنرمند و خواننده محبوب آرش لباف آنها را دعوت می کرد و من نگران این بودم که مبادا مزاحمتی برای آنها ایجا شود. چند روز گذشت و آنی زنگ زد! انگار نه انگار!! گفت: که بلیط گرفته ومدت یک هفته به آلمان می رود. اگر امکان دارد من او را به فرودگاه ببرم.صبح زود بود در راه فرودگاه به یکباره گفت:من می دانم این مسافرت های کشتی که همه می روند برای چیست؟ مطلبی رایبان کرد که من در تمام طول راه ساکت شده بودم!! آنجا بود که به جواب سوال همیشگی که به آن فکر می کردم رسیدم! من همیشه فکر می کردم اگر آدم بخواهد از ساناز سماواتی بدتر وپست تر ببیند، حتما": باید سری به جهنم بزنند! ولی

اینجا بود که متوجه شدم اصلاً" احتیاج نیست مسافرتی به جهنم کرد و آتش گرم آن را تحمل کرد!! تا بخواهی چنین کسانی را می توانی همین جا پیدا کنی!! در فرودگاه قرار شد تا زمان برگشت او تماس داشته باشیم. ولی دیگر هیچ تلفنی نه من به او و نه او به من نزدیم. روز آخری که او خیال داشت به تهران بازگردد تلفن زد و گفت " من فردا زحمت را کم خواهم کرد. اگر امکان دارد می خواهم شما را ببینم تا هم تلفنی را که شما در فرودگاه به من قرض دادید بدهم و هم از شما خداحافظی کنم. گفتم: تلفن را به دخترخاله خودتان بدهید. من از او می گیرم و گوشی را گذاشتم.

مدت کوتاهی گذشت. ساناز را طلاق دادم. او تقاضای پس گرفتن طلاق را کرده بود ولی من قبول نکردم. باجنایم تماس گرفت و گفت: که می خواهد با همسر خود به خانه من بیایند. چون ساناز مقدار وسائل در این خانه دارد. به او گفتم: اصلاً" نه تو و نه همسرت اجازه ندارید وارد این خانه شوید! تمام وسائل ساناز را در کسبه بزرگ گذاشته ام و آنها را به حمید داده ام. به خانه آنها برو و همه را بگیر. اول ناراحت شده بود و گفت اصلاً" به من مربوط نیست. ولی بعد آن ها را گرفت!! فکر می کردم از سر ساناز برای همیشه راحت شده ام. به او گفته بودم اگر زمین را ندهی کتاب نوشته می شود. او زمین مرا نداد!! یک شب که کامپیوتر را روشن کردم، دیدم با جنایم برای من ایمیل فرستاده بود و گفته بود که روز دوشنبه اگر امکان دارد با ساناز به خانه من بیایند، تا وسائل دیگر ساناز را که در این خانه است ببرند.

بلافاصله تلفن را برداشتم و شماره ساناز را گرفتم. جواب داد. باز اینجا بود که شوهر خواهرش کوشی را از او گرفت که من با ساناز حرف نزنم! گفت: او حالش بد است و بعداً" با شما صحبت می کند!! همان شب تا صبح خوابم نبرد و می دانستم که آنها برای من برنامه ریزی کرده اند!! چون من دلم تنگ شده بود و واقعا" با تمام وجود جای خالی او را حس می کردم نمی دام چرا؟ ولی پس از چهار سال درکنا رهم بودن و با تمام خوبی و بدی هایش به او اونس گرفته بودم و او می دانست که اگر ما با هم حرف بزنیم، شاید دوباره در پشت تلفن دعوا کنیم همه چیز به هم ریخته شود. چون آمدن آنها به این جا آخرین برگ ساناز است که در دست دارد شاید ما مثل دفعه پیش هم دیگر را بغل کرده و گریه کنیم و ساناز دوباره با چمدان وارد این خانه شود. ولی نه! برگ آخر آنها نیز برای من رو شده بود. من دیگر هیچ احساسی نسبت به او نداشتم. آن روز گذشت و دوشنبه هم آمد و خبری از ساناز نشد. اما نقشه هایی که ساناز از ایران برنامه ریزی کرده بود، آغاز شده بود! چند روز گذشت و نامه ای با پست سفارش از دبی از طرف تلویزیون جام جم یا صدا و سیما آمد. بقدری این نامه بچه گانه بود که حتی یک بچه پنج ساله نیز می فهمید که تمام آن فتوشاپ است و تمام امضاء ها جعلی است. متن نامه بدین صورت بود:

آقای مسعود ندوشنی، شما مدت طولانی است که به شبکه صدا و سیما زنگ می زنید و در برنامه های زنده مزاحم مجریان می شوید! چند تن از هنرمندان از شما شکایت کرده اند که شما به آن ها

پیشنهاد کار و دوستی داده اید!! اگر این عمل دوباره تکرار شود، از شما به پلیس شکایت خواهد شد.

نامه از طرف رئیس حراست شبکه و رئیس شبکه امضاء شده بود!! وقتی نامه را دیدم خنده ام گرفت که کار ساناز به کجا کشیده بود!! من چهار سال پیش فقط دوبار به خود ساناز فکس زدم و در زندگی هیچ بار به هیچ تلویزیونی زنگ نزده ام. چه به تلویزیون ایران چه هر جای دیگر. خبر به تهران به گوش مسئولین صدا و سیما رسید و آن ها خواستار دیدن این نامه بودند. نامه به تهران ایمیل شد و بلافاصله خبر آمد که جعلی است و حقیقت ندارد. رئیس شبکه ایران که امضاء او جعل شده بود بسیار ناراحت شد و خواستار این بود که بداند چه کسی پشت این قصه است. دو روز بعد از تهران به موبایل من زنگ زده شد. آقای که خود رامعاون رئیس شبکه معرفی می کرد گفت کی نامه به دست شما رسید؟ به او گفتم: خراب کردید! شما با این کارتان ساناز سماواتی را بیچاره کردید! اولش دست پاچه شده بودو گفت: ما ساناز سماواتی را نمی شناسیم. کسان دیگر از شما شکایت کرده اند. بعد گفت: طفلک خانم سماواتی از شما شکایت نکرده است!! من هم هرچه فحش از دهنم در آمد به او دادم و او هم فحش و داد و گفت که پرونده شما زیر دست ستوان فلانی است! گفتم: اول و آخر تو وستوان!! دوروز بعد از سفارت فرستاده شده و آنها پس از اینکه متوجه شدن جعلی است نامه را درسطل زباله انداختند. چند روز گذشت از طرف سفارت ایران درسوئد، شخصی، آقای کونسل، به من زنگ زد. اولش

می خواستم به او هم فحش بدهم. ولی دیدم بسیار مودب صحبت می کند. او گفت: چنین نامه ای آمده است. گفتم عزیز جان!! این نامه جعلی است. گفت: امکان ندارد!! این نامه از طرف سازمان آمده است. منظورم وزارت امور خارجه است. غیرممکن است جعل باشد. فقط این نامه نیست، چند شکایت هم از طرف چند هنرمند و ورزش کار از شما است. دیگر آنقدر همه چیز برای من مسخره بود که به او گفتم به فرض که چنین باشد. مگر شما پلیس هستی. این قضیه به پلیس ایران مربوط است. شما چیکاره هستید؟ ناراحت شد. گفت: از ما خواسته اند با شما صحبت کنیم از شما خواهش کنیم که به سفارت تشریف بیاورید و توضیحاتی در این ارتباط بدهید. تا پرونده را تکمیل کرده و به ایران بفرستیم. باورم نمی شد که حقیقت داشته باشد!! گوشی را قطع کردم. تماسی از تهران با من گرفته شد گفتند به سفارت برو ولی بعد بلافاصله در حدود پانزده دقیقه به موبایل کنسول زنگ خورد!! چشمش چهارتا شده بود که این شماره موبایل او را در این مدت کوتاه چطور پیدا کردند!! به او گفته بودند که این نامه که روی میز شماست تقلبی است و مهر رسمی ندارد و آن شکایت ها از مسعود حقیقت ندارد. آنها دوستان بسیار نزدیک او هستند. آن ورزشکار مورد نظر نیز برای عمل به سوئد آمده بود. مسعود تمام کارهای او را انجام داده و او در مدت اقامت پیش مسعود بود. بدون اینکه حتی یک ریال پولی پرداخت کند. چطور ممکن است که از مسعود شکایت کند؟ ولی به من گفتند برو و کنسول را ببین. گفتم:

باشد.

دوروز بعد که این جریان به گوش سخن گوی اول وزارت امور خارجه شخصی به نام حسن آقا می رسد، او پس از انجام تحقیقات لازم می گوید که به آقای نودوشنی بگوید احتیاجی به رفتن به سفارت نیست. به او بگویند که کنسول گفته است!! او هم گفته: کنسول غلط کرده است که گفته: حقیقتاً " جای حسن آقا درسوئد و سفارت خالی است. همان طور که همه ایرانیان اطلاع دارند، او یک دوره سفیرسفارت جمهوری اسلامی درسوئد بود. من هیچ گاه به سفارت نرفته بودم. ولی شاید بیش از بیست ایرانی که درباره او سخن می گفتند: شنیدم که او یکی از بهترین سفیر هایی است که جمهوری اسلامی ایران تا به حال به خارج فرستاده است. همین حسن آقا بود، که همیشه بین مردم بود سعی می کرد که کارهای مردم خیلی زود و راحت انجام داده شود. در ایران چند بار ساناز را از طرف صدا و سیما خواسته بودند ولی من دیگر چیزی نشنیدم.

مدتی گذشت از طرف پلیس به من تلفن شد. پلیس به گونه ای صحبت می کرد که گویی بایک قتل صحبت می کند! می خواستند مرا ببینند. چون از طرف ساناز سماواتی یک سری شکایت از من شده بود! در اداره پلیس چیزی نمانده بود با آن پلیس درگیر شوم. چون خیلی عصبی بود. وبامن بد صحبت می کرد. هشت شکایت نامه از طرف ساناز دردست داشت! می گفت تو به دنبال ساناز هستی تا او را بکشی! من مرتب می خندیدم و او بیشتر عصبانی می شد و صدایش

بالتر می رفت! یکی از آن شکایت ها، این بود که من یک سال ونیم پیش نیمه شب چاقویی زیر گردن ساناز گذاشته ومی خواستم او را بکشم! به او گفتم: دروغ می گوید. اگر راست می گوید چرا بعد از یک سال ونیم شکایت کرده است؟! یک شکایت دیگر این بود که باجنابم گفته بود که من به او گفته ام بیا وساناز را از اینجا ببر و اگر نه او را می کشم! گفتم: دروغ می گوید گفت: با جنابت هم دروغ می گوید؟ چرا؟ گفتم: برواز خودش بپرس. مدت طولانی گذشت هم من خسته شده بودم وهم آن پلیس! یک باره ورقه اخراجی ساناز را گذاشتم جلوی او گفتم این ورقه را نگاه کن!! او یازده سپتامبر از سوئد اخراج شده وطبق قانون او اجازه ندارد تا دو سال وارد این کشور شود! حالا آمده و از یک شهروند سوئدی شکایت می کند؟ چشمانش چهارتا شده و به ورقه زول زده بود نگاه می کرد! به او گفتم: اصل است! تقلبی نیست! گفتم: می دانم، می دانم! من باید از روی این ورقه گپی بگیرم. بلند شد رفت و از آن کپی گرفت. به او گفتم اجازه هست دستشویی بروم؟ گفت: بله، بله! مسعود جان من مغدرت می خواهم که با تو تند صحبت کردم. آخه ساناز به قدری اینجا گریه کرد ونقش بازی کرد؛ که ما درباره ات این گونه فکر کردیم. بعدیک ایمیل از ساناز به او نشان دادم که نوشته بود. عزیزترینم! من تو را از چشمانم بیشتر دوست دارم به تو ایمان دارم مرا ببخش بگذار دوباره با هم باشیم. به پلیس گفتم: این ایمیل متعلق به دوماه پیش است این هم ترجمه آن است. پلیس گفت: بهتر است تو اصلاً "مقابل ساناز سبز نشوی، تا او سوئد را

ترک کند. پس از شش ماه از طرف پلیس نامه ای آمد که آنها پرونده ساناز را به سطل زباله انداخته و دیگر هیچ سوءظنی درمورد تو وجود ندارد.

ولی این تمام ماجرا نبود! ساناز در همین مدت کوتاه وکیل گرفته و تقاضا کرده بود که نیمی از خانه مرا با شرکت تاکسی رانی و خانه تابستانی، که فروخته شده بود و ساناز مبلغ صد و پنجاه هزار کرون آن را قرضی گرفته بود، می خواهد!! وکیل او و وکیل من فعلاً "جنگی با هم در اینجا دارند، که به کجا خواهد کشید خدا می داند!! یک عده می گویند که به ایران نرو! شاید او برای تو دردرس درست کند و ممکن است برایت مشکل ساز شود. اینجاست که من واقعا" این سوال برایم مطرح می شود، که یکی از مقامات بلند پایه در ایران باید جواب گو باشد، که آیا وضع مملکت به جایی رسیده است که هرفاحشه ای به رابطه با چند مامور دولت، می تواند حکم چند سال زندان شخصی را بگیرد!!

خواننده عزیز کتاب به خاتمه رسید، خسته نباشید. گویی احساس تنفر از بعضی ها در وجود تو پیدا شده است. درست است! ولی نه! اشتباه نکن این افرادی که تو از آنها تنفر پیدا کردی، افرادی مریض هستند و بیشتر به کمک من و تو نیاز دارند. تا روزی بتواند سالم و هم پاک شوند. خوب، حالا حتما" دارید فکرمی کنید که طفلک مسعود!! دلت برای من سوخته است؟ شاید چند بار هم درهنگام خواندن این کتاب به خاطر من اشک درچشمانت جمع شده باشد. اما

اینجا هم اشتباه می کنید!! بگذار آخرین مطلب را هم برایتان بوییم. من در زندگی در میوه ها فقط هلو را دوست دارم! همیشه هم هلو خورده ام! چه هلوهایی یکی از یکی خوشمزه تر و تازه تر!!

آدم وقتی یک جعبه هلو می خورد و به خانه می آورد که بخورد لذت می برد، اصلاً "نباید ناراحت و دل گیر شود، اگر در آن جعبه یک هلوی خراب و گندیده پیدا کند!! بدون هیچ ناراحتی باید آن هلوی گندیده را جدا کرد و خیلی راحت به سطل زباله انداخت و بعد یک هلوی تازه و رسیده را جدا کرده و شروع به خوردن آن کرد!!

اولین گازیکه به آن هلو می زند و آب آن را که از کنار لبش به بیرون سرازیر شده بازبان خود جذب کرده و به دهان باز می گرداند و زمزمه کرده و آن را قورت می دهد، ولی که چه خوشمزه است و چه حالی دارد!! این کاری بود که من کردم!!

با آرزوی سلامتی و موفقیت برای تمام ایرانیان مقیم خارج

مسعود ندوشنی

سپتامبر ۲۰۰۹